

به نام خدا

فایل عیار سنج الیار

نوشته:

نرگس عبدی

انتشارات شقایق

باران تمام شد، پل رنگین‌کمان شکست
دیگر دری گشوده نشد بعد از آن شکست
صدها ستاره یافتیم از بام او ولی
وقت فرود آمدنم نردبان شکست
آن شب قرار آفرمان را گذاشتیم
از صندلی بلند شد و استکان شکست
هرگز گمان مبر که دلم را شکسته‌ای
با هر قدم که دور شدی استفوان شکست

«امسان افشاری»

مقدمه:

- مخت تخته کم کرده که خیال کردی دوره دوری دور زدنه.
چشم دوختم به درختان لخت کنار جاده، که همچون اسکلت به نظر می‌رسیدند.
- کاسه‌لیسی بهت ساخته.
از پشت به موهایم چنگ انداخت.
- دهننت و بیند وگرنه...
- آدمی که ته‌خطو دیده تهدید نکن.
دستش را از گردنم رد کرد و حوالی گوشم پیچ زد:
- نفهمیدم چرا ان‌قد با من زاویه داری. کافیه لب تر کنم تا نقره‌داغ شی! حالیه که؟
لرزش از شانه‌ها به قلبم رسید. صدای قدم‌های محکمی را که پشت‌سرمان بر زمین کوبیده می‌شد شنیدم.
- چند صبحی میدون دادیم بهت یابو برت داشت. تو که باهوش‌تر از این حرف‌ها بودی؛ نمی‌دونستی عاقبت گردن‌کشی چیه؟
دمای هوا افت کرد. ابرهای مه‌آلود خیابان را بلعیدند. با چسبیدن یقه، ترمز پاهایم را کشید. به اتومبیلی که چند متر جلوتر از ما پارک بود اشاره کرد.
- دوتا راه جلوت می‌ذارم از این چاه بیای بیرون.
نفس‌هایی که بوی سیگار مانده می‌داد به صورتم خورد.
- آشوبی که راه انداختی رو جمع می‌کنی، برمی‌گردی ور دل یارت.

در غیر این صورت یه شانس فرار در اختیارت می‌ذارم. اون ماشین بخوره بهت فاتحت خونده‌ست!

روی هوا بشکن زد. بادیگارد هایش جلو آمدند. خم شدند و از زانو به پایین پای چپم را کردند و پلاستیک پوشالی را، که تکیه‌گاهم محسوب می‌شد، با لگد گوشه‌ای انداختند. سنگینی تنم را به پای راست محول کردم.

- البته باید با یه پا فرار کنی.

روبه‌رویم قرار گرفت. آب بالا آمده بود و قورباغه ابوعطا می‌خواند.

- فکر کن بین کدوم به صرفه‌تره.

ذهنم نقش تدوین‌گری حاذق را به اجرا درآورد و سکانس‌های پراکنده‌ی پیشین را به‌هم چسباند. به این نتیجه رسیدم فقط با مرگ قادر به جبران مافات هستم. صدا در گلو انداخت، برای عده‌ای که دورمان را گرفته بودند.

- عاقبت مهره‌ی سوخته چیه؟

بانگ یک‌دست‌شان در جاده‌ای که باد به صورت سیلی می‌زد پیچید.

- حذف!

پای راست از جورکشی انصراف داد؛ زانو به زمین رسید.

- واسه نجات جونت هنوز وقت داری.

از میان دندان‌های کلیدشده غریدم:

- زودتر تمومش کن.

خندید.

- حالت و خریدارم... چند؟

عمری خواستم و نشد؛ دقیقاً همانی شد که نمی‌خواستم.

- من که می‌دونم تو دلت چه خبره فراز. می‌خوای واسه آخرین بار

ترتیب ملاقات‌تون و بدم؟

– نه!

با فریاد گفتم. دو انگشتش را به حالت گرد درآورد و با بردن داخل دهان سوت زد. پسر جوان سوار ماشین شد، روشنش کرد؛ به طرف مقصدی که من بودم گاز داد. اشک‌ها روی صورتم راه یافتند. سر به سوی آسمان برافراشتم. نتیجه‌ی هم‌آغوشی ابرهای خاکستری شد باران. لب زدم باران... قلبم تیر کشید و اولین و آخرین قطره‌ی اشکم چکید.

فصل اول

طغیان عصیان

«باران»

شیشه را پایین می‌دهم. هوای مرده و راکد به داخل کابین هجوم می‌آورد. دستی به عرق پیشانی‌ام می‌کشم و عینک را روی تیغه‌ی بینی‌ام عقب می‌فرستم؛ این حرکت همراه است با هدایت ابروهایم به بالا. تماس الهام که بر موبایلم می‌افتد دو ضربه به ایرپاد می‌زنم.

- نگو که رسیدین!

نگاه چپ‌چپش را از پشت امواج اتصال تصور می‌کنم.

- ده دقیقه‌ای می‌شه.

لبم را گاز می‌گیرم.

- خیلی خب، به منشی بگو پذیرایی کنه، الساعه می‌رسم.

بعدم زیاد به من امیدوار نباش.

- الهام تو عمرش یه خواسته از باران داشته باشه باران بگه نه؟

با چند کلمه‌ی کوتاه، تماس را به پایان می‌رسانم. میدان را

دور می‌زنم و شقیقه‌ام را ماساژ می‌دهم. با قرمز شدن چراغ، سر

تقاطع توقف می‌کنم.

- خانم... خانم تو رو خدا یه فال بخر.

پسرکی که قدش به سختی تا پنجره می‌رسد، بالا و پایین می‌پرد و پاکت‌های درون دستش را به طرفم می‌گیرد. درد دیرینه‌ای داخل سرم می‌پیچد.

- خانم بخر دیگه، تو رو جون عزیزت.

گروهی کر در مرکز سرم طبل می‌کوبند. همان‌طور که مراقب دستش هستم، شیشه را بالا می‌فرستم؛ بدون این که فالی از او خریده باشم. سال‌هاست دور فال و پیشگویی و تعبیر خواب یک خط قرمز پررنگ کشیده‌ام. همه به این موضوع که درصد زیاد زندگی مشقت و مرارت است واقفیم. می‌دانیم در این راه پر از بیم و امید دل‌کندن‌ها و دل‌شکستن‌ها پیش‌رو داریم. این‌ها را در ضمیر ناخودآگاه خود می‌دانیم و ترسی از بابتش نداریم، اما وقتی یک عامل بیرونی آن را برای‌مان بازگو می‌کند خوره می‌افتد به تار و پود آرامش‌مان.

نمایشگر چراغ قرمز می‌گوید هنوز پنجاه ثانیه زمان دارم برای سر روی فرمان نهادن.

بازگشت به عقب

«گرشا کارت‌ها را بر می‌زد. سمیر، پیروز، همتا و نیلوفر؛ که اینک هر یک در کویی روزگار می‌گذرانند؛ با اشتیاق دورش را گرفتند. از مجاور هیزم‌های در حال اشتعال برخاستم و به جمع‌شان پیوستم.

- فقط یه فال! بین خودتون به توافق برسین.

اعتراضات اوج گرفت. خیره‌ی حرکات دستش شدم و چیدمانی که به کارت‌ها می‌داد. در امتداد دستش نگاهم بالا آمد و روی تتوی دور بازویش قفل شد؛ درست آنجایی که آستین تی‌شرت به پایان می‌رسد. هرگز نتوانستم ماهیت اصلی آن تتو را تشخیص بدهم. هم شبیه سیم‌خاردار بود که دور بازویش پیچیده و هم به‌سان پانزده عدد رتیل به‌هم چسبیده!

- باران...

نگاهم را به چشمانش سوق دادم.

- بیا جلو.

بند دلم پاره شد و سر به طرفین جنباندم.

- حاضری؟

نگاهم سکون یافت روی چشمان سبز تیره‌اش. در یک حرکت ماهرانه کارت‌ها را جمع کرد و طوری آن‌ها را میان انگشتانش رقصاند که گویی جزئی از وجودش هستند.

- من نمی‌خوام، واسه اینا بگیر.

نیلوفر پس‌گردنم زد.

- دیوونه این فرصت و از دست نده.

ممانعت ورزیدم. پس از آن حادثه‌ی شوم از گرشا می‌ترسیدم؛ بیشتر از شایعه‌های پشت‌سرش! از ارتباطی که به گفته‌ی دیگران با ارواح خبیثه داشت. تحت تأثیر تشویق جمع، سر رضایت تکان دادم و گفتم:

- ببین اگه چیز ناجوری دیدی نگیا.

صدای جیرجیرک‌ها و سوختن تکه‌های چوب در آتش و
برزدن گرشا سمفونی‌های میان‌مان به شمار می‌آمد. همان
ابتدای کار نفسم حبس شد. با دقت زل زدیم به جابه‌جایی
کارت‌ها در دستش؛ به پشت و روهای که می‌کرد، به لای هم
قراردادن‌هایش.

یکی از کارت‌هایی را که برعکس گذاشته بود برداشت و پس از
نگاهی طولانی به آن لب گشود:

- یه نردبون هست، ازش می‌ری بالا، چهارتا پله بالاتر از
اطرافیان! یه موقعیت اجتماعی توپ!
تبسم محوی روی لبانش نشست.

- ثروت زیاد.

جمع یک‌صدا "هو" کشیدند. هیجان آن‌ام نمی‌ارزید به
ویرانی بعدش. کم‌کم اخم جایگزین لبخندش شد. کارت‌ها را
به‌هم زد و از نو چید، و این روند را سه‌مرتبه تکرار کرد. پیروز
پرسید:

- چی دیدی که پریشونت کرد؟

دست گذاشتم روی قلبی که بی‌وقفه می‌کوبید.

- دیگه جز سیاهی چیزی نمی‌بینم.

روی دو عدد از کارت‌ها درنگ کرد. چشمانش تنگ شد، تا
جایی که خط باریکی از آن بر جای ماند.
- بگو گرشا، قلبم داره می‌آد تو دهنم.

فصل اول ● ۱۳

تلنگری به یکی از کارت‌ها زد و کارتی دیگر به آن افزود. نگاه مرددی بین من و متعلقات دستش ردوبدل کرد. صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد. گلویم را فشار دادم. قلبم تپش‌های خطرناکی را تجربه می‌کرد.

- یه شکاف خیلی عمیق می‌بینم. یه چیزی که می‌تونه به معنی جدایی باشه.

دستانم را دور بازوهای که پوستش دوندون شده بود پیچیدم. کارت‌ها را به یک دستش انتقال داد و عرق آن را به شلوارش مالید. دوباره چیدشان. مستقیم مرا نگریست.

- یه چیز باارزش داری که می‌خواد بیفته دست غریبه، یه چیزی مثل...

ادامه نداد. وحشت در دیدگانش نشست و ادامه نداد.
- مثل چی؟

مهر سکوت بر لب زد. با تأکید بیشتری پرسیدم:
- مثل چی گرشا؟

طوری به کارت‌ها می‌نگریست که گویی پدیده‌ای شگفت در آن مشاهده می‌نماید. حق نداشتند سکوت را بر هم بزنند، اما صدای پچ‌پچ‌شان می‌آمد. عاقبت نیلوفر تاب نیاورد.

- این چیز باارزشی که می‌گی رو می‌دزدن ازش؟
شیار اخم گرشا پررنگ‌تر شد. سؤال نیلوفر را، که سؤال خودم هم بود، تکرار کردم. پلک‌هایی را که ثانیه‌هایی طولانی بر هم نهاده بود از هم فاصله داد.

- تصاحب واژه‌ی بهتریه. اجباری در کار نیست.
مورمورم شد.

- واضح‌تر بگو، منظورت و نفهمیدم.

دانه‌های درشت عرق از پیشانی‌اش راه گرفتند. بوی سوختگی سیب‌زمینی‌ها که در طرف زغالی آتش چال شده بودند و سرریز شدن کتری در حال جوش هم نتوانست کسی را از جایش بلند کند. تمام کارتها را روی تختی که بر آن نشسته بودیم پخش کرد. با تکان دادن پشت انگشتانش به پس‌وپیش گفت عقب برویم. فضایی آن میان گشود. روی زمین خمید. خطوط فرضی کشید؛ انگار که بخواهد معادله‌ای را حل کند.

مردمک‌هایم با ولع حرکت انگشتانش را تعقیب می‌کرد. دو خط موازی کشید. سپس سر هرکدام را در خلاف جهت یکدیگر قوس داد. به خط سمت راست اشاره کرد.

- این راه مرگه!

سپس خط طرف چپ را نشان داد.

- این زندگی.

جمع‌هایم را فشرد.

- تو از راه زندگی می‌ری، اون از راه مرگ!

انتهای خطوطی را که در خلاف جهت هم خم کرده بود طوری کشید که هر دو خطوط به‌هم رسیدند و در آخر یکی شدند.

- ولی تهش راه‌تون...

مو به تنم سیخ شد. شنیدم که زیر لب گفت «یکی می شه.»
زانو روی ورق هایی که چیده بود گذاشتم.
- معنی اون راه چیه؟ اون چیز باارزش که ازش حرف می زنی
چی می تونه باشه؟

خونی را که از حفره ی چپ بینی اش لغزید دیدم و تا آمدم
تکانش بدهم، چشمانش سیاهی رفت و بیهوش شد!
گوش هایم پر می شود از بوق خودروها. سر از روی فرمان
برمی دارم. چراغ سبز شده است. برای رفع ترافیک سریع راه
می افتم. کولر را روشن می کنم و قطعه ی همیشگی را می گذارم.

سلام ای غروب غریبانه ی دل
سلام ای طلوع سحرگاه رفتن
سلام ای غم لحظه های جدایی
خدا حافظ ای شعر شب های روشن...

اتومبیلی مالک جای پارکم شده است. پشت آن دو بل می زنم.
پانزده پله ی منتهی تا دفتر طبقه ی دوم را می پیمایم. گیتی با
دیدنم از پشت میزش بلند می شود.
- سلام. همون طور که گفته بودی راهنمایی شون کردم
دفترت.

در آینه ی جیبی روی میزش مقنعه ام را صاف می کنم و
می گویم:

- مرسی.

کیفم را برمی‌دارم و پیش از ورود به اتاق، شاهد باز شدن در روبه‌رویی هستم. فؤاد موکل دیرینه‌اش را بدرقه می‌کند. دستی برایش بالا می‌برم و سری به علامت «سلام» می‌جنبانم. با لبخند و نهادن پلک‌هایش پاسخم را می‌دهد. با ورودم، الهام به همراه دو مردی که در حال گفت‌وگو هستند برمی‌خیزند.

- سلام. عذر می‌خواهم بابت تأخیرم. لطفاً بفرمایید.
مردی که عکسش را در گوشی الهام دیده‌ام می‌گوید:
- اختیار دارین.

با الهام دست می‌دهم. به معرفی دو مرد می‌پردازد. به همانی که چندی پیش سخن گفت اشاره دارد.
- کاوه که در موردش باهات صحبت کردم، برادر آقای کاویان
و...

مردی را که اختلاف سنی نه‌ده ساله با کاوه کاویان دارد نشان می‌دهد.

- آقای ابوذر براتی، رفیق و شریک آقای کاویان.
پس از تعارفات معمول می‌نشینیم.
- من به الهام هم گفتم، حضورتون اینجا به این معنا نیست
که پرونده‌تون و می‌پذیرم.
براتی لب می‌گشاید:
- راضی‌تون می‌کنیم خانم.
پا روی پا می‌اندازم و دستانم را دور زانوی راست قفل می‌کنم.

فصل اول ● ۱۷

- چه‌طوری از شخصی دفاع کنم که به قتل همسرش اعتراف کرده؟

کاوه کاویان در دادن پاسخ از براتی سبقت می‌گیرد.

- برادر من قاتل نیست!

براتی در ادامه‌ی حرف کاوه می‌گوید:

- کیهان رو زمین خدا راه می‌ره مراقبه مورچه زیر پاش له نشه، همچین مردی می‌آد آدم بکشه؟

قفل دستانم را باز می‌کنم و به صندلی تکیه می‌دهم.

- همه‌ی قاتلا که روانی و جانی و قسی‌القلب نیستن.

- بله، ولی این آدم منطقی‌تر از اونه که دست به قتل بزنه؛ اونم همسر خودش.

- آقای براتی... برای اثبات بی‌گناهی‌شون ادله‌ی محکم نیازه. قاضی به این حرف‌ها بها نمی‌ده.

کاوه‌ی محبوب الهام می‌گوید:

- متأسفانه برادر من با هیچ وکیلی همکاری نمی‌کنه، حتی وکلای تسخیری.

عینکم را روی تیغه‌ی بینی جابه‌جا می‌کنم.

- اگر به احتمال یک‌درصد بخوام کمک‌تون کنم فقط به‌خاطر

الهامه و اون هم در صورتی امکان‌پذیره که بی‌گناهی برادر شما اول از همه به خودم ثابت شه.

- کیهان ساعت ده با پلیس تماس می‌گیره و قتل و گزارش

می‌ده. طبق گزارش پزشکی قانونی خاطره حوالی چهارونیم عصر

تموم کرده بود، و دقیقا همون زمان برادرم منزل مادرم حضور داشته.

سرنخ اول.

- احتمالش زیاده که مادرتون حقیقت و نگویند.

الهام کف دستش را مقابل کاوه‌ای که لب‌هایش از هم فاصله می‌گیرند بالا می‌برد.

- باران باید مامان کاوه رو ببینی. رو حق و ناحق و حلال و حروم عجیب حساسه.

الهام تعریف بی‌جهت از کسی نمی‌کند. از دو حالت خارج نیست؛ یا عشق کاوه چشمانش را کور کرده، یا حقیقت همانی است که می‌گوید. هرچند که شهادت مادرش برای قاضی قابل قبول نیست.

- حکم نهایی صادر شده؟

کاوه به علامت نفی سر بالا می‌اندازد.

- دلیلش؟

الهام آه می‌کشد.

- ابهامات پرونده زیاده.

- می‌شه بیشتر توضیح بدین؟

براتی می‌گوید:

- توی بازسازی صحنه‌ی جرم نتونسته بازپرس و متقاعد کنه.

یعنی گفته‌هاش با نتیجه‌ی پزشکی قانونی تناقض داره.

برمی‌خیزم و تا میز می‌روم. گوشی را برمی‌دارم و با فشردن

فصل اول ● ۱۹

دکمه‌ی سیاه از گیتی تقاضای چهار فنجان قهوه‌ی مجدد می‌کنم. با نوک انگشتانم روی میز ضربه می‌زنم و سؤالم را خطاب به دو مرد می‌پرسم:

- به‌نظر شما انگیزه‌ی قتل چی می‌تونه باشه؟

- خانم شایگان من می‌گم برادرم قاتل نیست، شما دنبال انگیزه می‌گردین؟

ابروهایم به‌هم نزدیک می‌شوند.

- نکنه از قاتل اصلی خبر دارین؟

سؤالم جنبه‌ی مزاح دارد، منتها روی رنگ چهره‌اش تأثیر می‌گذارد!

- از کجا باید خبر داشته باشم؟

کنار الهام می‌نشینم.

- رابطه‌شون با هم چه‌طور بود؟

براتی شانه بالا می‌اندازد.

- معمولی؛ عین خیلی از زن و شوهرها.

کاوه کاویان می‌گوید:

- رابطه‌ی زیاد جالبی نداشتن.

- از چه لحاظ؟

- من اگه چیزی بگم ممکنه سوءبرداشت بشه و بهش به چشم

انگیزه‌ی قتل نگاه کنین!

گیتی اذن ورود می‌طلبد و سینی قهوه و شکلات‌های تلخ را بین‌مان تخس می‌کند. وقتی می‌رود، کاوه دیگر تمایلی به

صحبت درباره‌ی جمله‌ی مرموز پیشینش ندارد.

- نظرتون چیه خانم شایگان؟ می‌تونیم بهتون امیدوار باشیم؟
شکلات تلخم را به الهام، که علاقه‌ی وافری به آن دارد،
می‌بخشم و قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم. خطاب به براتی می‌گویم:
- اجازه بدید تحقیقاتم و انجام بدم. گزارش بازپرس پرونده و
پزشکی قانونی رو هم در اختیارم بذارید.
کاوه مستأصل الهام را می‌نگرد.

- همچین گفתי ایشون روت و زمین نمی‌ندازن گمون کردم
همین امروز وکالت‌نامه رو تنظیم می‌کنیم.
الهام با سیمایی ملتمس مرا می‌نگرد. فنجان قهوه‌ام را روی
میز می‌گذارم.

- خاطر الهام که همه‌جوره برام عزیزه، ولی من قسم خوردم
بانی ناحق‌شدن حقی نشم.

موبایل روی میز می‌لرزد و ملودی‌اش بلند می‌شود. نگاه هر
چهار نفرمان به آن نقطه است. نام مهیار لبخند بر لبم می‌نشانند
و رد تماس می‌دهم.

- بله داشتم می‌گفتم، حیطة‌ی فعالیت من پرونده‌های
خانوادگیه. روحیه‌م با بخش کیفری چندان سازگار نیست.
درضمن یه موردی رو همین ابتدای کار بگم؛ اگر در خلال
تحقیقات پرونده رو قبول کردم از هر جایی که احساس کنم
برادرتون دستی در قتل داشته می‌کشم کنار.

کاویان دست داخل موهایش فرومی‌برد و پس از نگاهی به

الهام می گوید:

- بسیار خب.

وقتی تا این حد با اطمینان از عدم قتل صحبت می کند یعنی اطلاعات بالایی دارد. اطلاعاتی که در حال حاضر قصد افشایش را ندارد.

مهیار مجدد تماس می گیرد. «ببخشید» می گویم و منتظرش نمی گذارم.

- جانم.

- سلام بارونم.

لبخندم را می بلعم.

- سلام، کاری داشتی؟

- ای بابا، معلومه تنها نیستی. بیا دیگه، کلبه رو شروع کردیم.

چهره‌ی عنق و بینی چین خورده‌اش دیدن دارد.

- می آم تا یه ساعت دیگه. باشه؟

«باشه» اسم رمزمان است؛ به این معنا که دیگر تماس نگیرد.

تخس می گوید:

- باشه.

رو به دو مردی که در سکوت خیره شده‌اند به میز می گویم:

- قهوه تون از دهن افتاد.

کاوه نیز همچون من شکلات تلخ را به الهام اعطا کرده

است. چشمکی به تشویشش می زنم و از کاوه می پرسم:

- چند سال از ازدواجشون می گذره؟

- حدود بیست سال.
- بچه هم دارن؟
- فقط یه پسر.
- الان کجاست؟
- تهران نیست. درواقع بعد اون اتفاق به خاطر شرایط نامساعد روحیش و حمله‌ای که داشت فرستادیمش شهرستان پیش یکی از اقوام.
- چند سال شونه؟
- هفده.
- روز حادثه کجا بودن؟
- پس از مکشی کوتاه می‌گوید:
- پیش من.
- کاغذ و خودکاری مقابل‌شان قرار می‌دهم.
- شماره تماس‌تون و بنویسید. تو اولین فرصت هم گزارش بازپرسی و پزشکی قانونی رو به من برسونید.
- الهام در آغوشم می‌گیرد.
- مرسی که وقت گذاشتی. روسفیدم کنا، خب؟
- دستم را نوازش‌وار به پشتش می‌کشم.
- من هیچ قولی نمی‌دم. اونی هم که اصرار بیخود کنه گاوه.
- آمدن تکیه‌کلامش بر زبانم کاملاً غیرارادی است. پا به ناحیه‌ی تاریک گذشته‌ای گذاشتم که زمانی از روشنی‌اش قهقهه‌ها می‌زدیم.

فصل اول ● ۲۳

پس از رفتنِ آن‌ها، از زیر عینک چشمانِ نم‌دارم را می‌فشارم و وسایلم را برمی‌دارم. به گیتی می‌گویم امروز دیگر بر نخواهم گشت.

- خانم شایگان!

برمی‌گردم به سمت فؤاد.

- بله؟

- تشریف بیارید اتاق من.

ساعت فرضی‌ام روی میچ را نشان می‌دهم و با عجز می‌گویم:

- عجله دارم.

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌گیرد.

- فقط یه دقیقه.

غبار و ذرات ریز نشسته بر شیشه‌ی عینک به حدی است که وقتی آن را برمی‌دارم شفاف‌تر می‌بینم. در را می‌بندد. ظرف پلاستیکی را به دستم می‌دهد. چشمانم می‌درخشد.

- صددرد دست مادرت و ببوس، خب؟

همان‌طور که دست‌به‌سینه کمرش را چسبانده به لبه‌ی میز، چشمان خندانش را طولانی به نگاهم می‌دوزد و لب می‌زند:

- خب.

در ظرف را برمی‌دارم و به یکی از شیرینی‌های نارگیلی پاتک می‌زنم.

- پرونده‌ی جدید؟

لاقید شانه بالا می‌اندازم.

- مشخص نیست هنوز.
- چشمانش را باریک می‌کند.
- چه‌طور؟
- کیف‌ریه.
- چشمان باریکش گرد می‌شود.
- حالا جریان چیه؟
- دستی دور لب‌هایم می‌کشم و در ظرف را می‌گذارم.
- فعلاً هیچی. تحقیقاتم کامل شد باهات مشورت می‌کنم.
- یک لنگه‌ی ابرویش می‌پرد.
- می‌خواهی تغییر حیطة بدی؟
- طرف آشناست، تو رودروایسی موندم.
- ظرف را بالا می‌گیرم.
- خیلی از مادر تشکر کن. نوبرونه‌هامون رسید جبران می‌کنم.
- خطوط لب‌خند روی لب‌هایش پدید می‌آید.
- نوش‌جان. مراقب خودت باش.

برای اتومبیل جلویی، که راه را بند آورده، بوق می‌زنم. راننده اعتنایی ندارد، سرش را از پنجره بیرون کشیده و در حال صحبت با مرد مجاورش می‌باشد. با حرص بوقم را تکرار می‌کنم. چرخشی به سرش می‌دهد و با دیدن من دستپاچه ماشینش را به سویی می‌راند. چند متری بالاتر از خانه پارک می‌کنم. ظرف شیرینی نارگیلی را روی صندلی عقب می‌گذارم و جعبه‌ی

فصل اول ● ۲۵

شیرینی خامه‌ای و ظرف بستنی و کیفم را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم.

جمشید دستی به کت جین زاپ‌دارش می‌کشد و پیش از این‌که زنگ را بفشارم جلوی در می‌ایستد.

- حواسم نبود تویی، وگرنه...

- من یا بقیه فرقش چیه؟

- نه‌نه... یعنی... من کی باشم راه تو رو ببندم.

- وسط کوچه جای وایسادن و اختلاط نیست.

دست روی دیده‌اش می‌نهد.

- چشم، رو چشم.

سپس به جعبه‌ی شیرینی وارفته می‌نگرد.

- خبریه؟

همان‌طور که مراقب هستم انگشتم برخوردی با شانه‌اش نداشته باشد، زنگ را فشار می‌دهم. عقب‌عقب می‌رود. نگاهش کماکان روی جعبه‌ی شیرینی است این مرد جمشیدنام ملقب به جمشید سگ‌سیبیل!

در توسط مهیار گشوده می‌شود. لبخند می‌زنم به رویش که سبزی مات سیمان به لپ‌هایش مالیده شده.

- چقدر دیر کردی بارونم.

در را با پشت‌پا می‌بندم و از سه پله‌ی مشرف به حیاط پایین می‌روم. جعبه را به دستش می‌دهم.

- شیرینی ساخت کلبه‌ت.

چشمانش می‌درخشد و تمام صورتش تبسم می‌شود. با ذوق چسب‌های جعبه را می‌کند و به‌طرف مادر و پدر می‌رود. پایم را لبه‌ی حوض گرد فیروزه‌ای قرار می‌دهم. عینکم را پس از شست‌وشو کنار گلدان بنفشه می‌گذارم و مشتی آب به صورتم می‌پاشم. خنکایش تأثیر به‌سزایی در رفع خستگی دارد. ظرف بستنی را به مادر، که لیوان آب‌طالبی را مقابلم گرفته، می‌دهم.

- دست گلت درد نکنه، زحمت اینو بکش.

با سر به مهیار اشاره می‌کند.

- خدا خیرت بده. از خوشی رو پا بند نیست.

از دو سال پیش حسرت داشتن کلبه‌ای را می‌خورد که در یکی از انیمیشن‌ها دیده بود. گفتم امسال هرطور شده خواهیم ساخت و پدر اولین حامی‌ام به شمار می‌آید.

- خسته نباشی بابا.

بیل را داخل ملات ماسه و سیمان فرومی‌برد و کمر راست می‌کند.

- آی مونده نباشی بابا. تو هم خسته نباشی.

نفس‌نفس می‌زند. عرق از پیشانی و گردنش شره می‌رود.

لیوان آب‌طالبی‌ام را جلوی دهانش نگه می‌دارم.

- کلبه مگه چوبی نیست، ماسه و سیمان می‌خوای چی کار؟

- نمی‌شه که هم‌کف زمین باشه. باغچه رو آب بدیم خونه‌ی

پسرمونو آب می‌بره.

فصل اول ● ۲۷

سری به علامت تفهیم می‌جنبانم و از مهیار می‌پرسم:

- بابا کو؟

چین نارضایتی روی بینی‌اش پدید می‌آید.

- پشت لب‌تاپش.

مادر بستنی را در پیاله‌های شیشه‌ای ریخته و تقاضا دارد
زودتر جمع شویم تا آب نشده. حوض را دور می‌زنم و به سوی
خانه‌ی روبه‌روی باغچه می‌روم. با سنگ مخصوص به قسمتی از
ستون آهنی، که با هیچ مصالحی پوشیده نشده، ضربه می‌زنم.

- گرشا.

روشن شدن چشمم به جمالش دقیقه‌ای به طول می‌انجامد.

- این بود قول همکاریت؟

- ماسه، سیمان، چوب، پارکت، هرچی احتیاج داشتن آوردم.

با یکی هم هماهنگ کردم بیاد اندازه بزنه واسه شیروونی سقف.

چشم از تتوی عجیب و کمی مخوفش برمی‌دارم و می‌گویم:

- دمت گرم، بیا بستنی بخور.

به جای این که پایین بیاید، به خانه برمی‌گردد.

- گرشا؟

- سیستم و خاموش کنم می‌آم.

بستنی در دست، روی تنه‌ی بریده‌ی درختی می‌نشینم و پدر

را می‌نگرم.

- اول بستنیت رو بخور باباجان.

«باشه» ای می‌گوید و لوله‌ی کاغذی را میان لب‌هایش جای

می‌دهد. ماده‌ی سیاه قیرمانند را روی شعله‌ی پیک‌نیک می‌گیرد و در نوک سنجاق با حرکت دست به آن حالت می‌دهد. سیم فلزی سرخ‌شده را از روی شعله برمی‌دارد، سپس به ماده‌ی سیاه می‌چسباند و نگاه من به بستنی‌ای است که داخل پیاله، کنار حرارت، در حال تحلیل‌رفتن است.

بازگشت به عقب

«نخستین سال دانشگاه اتفاقی فراموش‌نشده‌ی برایم رخ داد. با یکی از دخترها طرح رفاقت ریختم و برای اثبات صداقتم نیز هر آن‌چه در دل داشتم بر زبان آوردم. گمان نمی‌بردم به‌دنبال فرصتی برای تخریب من است. از پدرم گفتم و اعتیادش. از مادرم که سر این قضیه پیر شد، اما ذره‌ای از عشقش نسبت به پدر کاسته نشد. از خودم و خواب‌آلودگی‌های هرازگاه سر کلاس، که عاملش دود تریاک بود. زیرا برخی مواقع باعث سرگیجه‌ام می‌شد و خواب را از چشمانم می‌ربود. آن روز، وسط حیاط دانشگاه، مقابل ده‌ها دختر و پسر صدا بالا برد.

- باز که چشم‌هات قرمز، نتونستی بخوابی؟

سپس ادای دلسوزی کثیفی درآورد و رو به جمع گفت:

- آخه نه این‌که باباش شب‌بالا سرش مواد می‌کشد و دودش و فوت می‌کنه تو صورت این، این بنده‌خدا هم تقصیری نداره، چه‌طوری بخوابه!

خروجم از ناباوری زیاد طول نکشید. چشمانم به مخزنی از یخ تبدیل شد. اشک‌های نچکیده هم منجمد شدند. از جمع‌شان فاصله گرفتم، درحالی‌که می‌سوختم و می‌لرزیدم. در راهروی منتهی به کلاس منتظرش ماندم. دیری نپایید سروکله‌اش پیدا شد. لبخند سرخوشی بر لب داشت. منی را که زیر بار نامردی نمی‌رفتم ندید. دستم از پایین مقنعه‌اش رد شد و موهای قسمت پشتی را، که دم‌اسبی بسته بود، طوری کشیدم که شیهه‌اش به هوا رفت. با هر تقلایی که برای فاصله‌گرفتن از من می‌کرد آسیب بیشتری به موهایش وارد می‌شد.

- خدا رو شکر زودتر صفت خوکی‌ت و نشون دادی. کجات می‌سوخت؟ می‌گفتی خودم آب می‌ریختم روش.

- آی ولم کن، موهام کنده شد.

پدر من آن هیولایی نبود که روناک گفت. پدر قهرمان من بود. قهرمانی که از بد روزگار گرفتار شده بود.

از خوش‌شانسی روناک بود یا بدشانسی من... نمی‌دانم. استاد فرهمند ما را در آن وضعیت دید. موبایلش را از مجاور گوشش پایین برد و با چشمان گشاده به سوی‌مان آمد. موهای روناک را رها کردم، اما دق‌ودلی‌ام را سر انتهایش درآوردم. جیغ زد. مشتم را که باز کردم خیل عظیمی تار مو به چشمم خورد. زیر نگاه استاد و بقیه لبخند زدم به شاهکارم! هر دوی ما را به دفترش فراخواند. روناک خود را به موش‌مردگی زد و اشک ریخت. در طول اتاق گام برمی‌داشت. نگاهی به مدرک جرم روی میز

می انداخت و گردن کج شده اش را سمت من می چرخاند. زل زده بودم به نقطه ای و فشار نگاهش را به روی خود نمی آوردم.

- می دونید اگه این حرف به بیرون درز پیدا کنه آبروی دانشگاه و پرسنلش با هم می ره؟

روناک شیرفلکه ی اشک هایش را تا انتها گشود. خیال می کرد برای آبغوره گرفتن مدال می دهند.

- یهو پرید بهم. من اصلا ندیدمش. فقط می خواستم دستش و از موهام جدا کنم. زورش خیلی زیاد بود.

از من توضیح خواست. منی که هنوز می لرزیدم از خشم. روناک می نالید از درد ریشه ی موهایش و من لب هایم را داخل دهان می کشیدم تا تبسمم دندان نما نباشد.

فرهمند از روناک خواست بیرون منتظر بماند. به وقت تنهایی علت را جویا شد. غرورم اجازه نداد اصل نشخوار روناک را بازگو نمایم. فقط گفتم:

- من اونو رفیق خودم می دونستم. باهاش درد دل می کردم. هرچی گفته بودم ده تا گذاشت روش وسط حیاط دانشگاه جار زد. جلوی اون همه آدم تحقیرم کرد.

- چند وقته می شناسیش؟

تا به حال از آن مسافت نزدیک به چشمانش ننگریسته بودم.

- پنج ماه.

- غلطو تو کردی نه اون! آدم واسه کسی که فقط پنج ماهه

می شناسه زار و زندگیش و می ریزه وسط؟

فصل اول ● ۳۱

سخن بی‌پروایش متحیرم ساخت. در این زمینه حرفی برای گفتن نداشتم، حق با او بود.

- دانشجوی رشته‌ی حقوق...

به موهای روی میز چنگ انداخت و آن‌ها را مقابل چشمانم از میان انگشتانش رها کرد.

- این‌طوری قراره از حق بقیه دفاع کنی؟

- چرا جوری رفتار می‌کنید انگار مقصر صفر تا صد ماجرا منم؟

میزش را دور زد و روی صندلی مخصوصش نشست.

- همین الان وسایلتو جمع می‌کنی و از این دانشگاه می‌ری! - چی؟

در کمال خونسردی پاسخ داد:

- به درد این رشته نمی‌خوری. هستن کسانی که استحقاقش و دارن و آرزوشونه رو اون صندلی بشینن. پوزخند زدم.

- مگه شما من و به این دانشگاه آوردین که الان حکم به رفتنم می‌دین؟ زحمت کشیدم درس خوندم، از خواب و خوراکم زدم، از خوشی و تفریحم زدم که برسم به اینجا. شما به چه حقی...

تهدیدش را میان لایه‌های آرامش پیچید.

- فقط یه زنگ به ریاست لازمه تا ده دقیقه‌ی دیگه پرونده‌تو بدن زیر بغلت!

دیده‌ای را که از من برداشت دوخت به مانیتور.

- خرس می‌ره؟

نگاهی که روی من برگشت بهت داشت.

- لابد می‌ره که واسه موندن یا نموندن یکی مثل من می‌تونه

تصمیم بگیره.

کف دستش را به میز کوبید و برخاست.

- تا یه ربع دیگه که از این دفتر می‌رم بیرون به نفعته تو هیچ

سوراخ سنبه‌ای نبینمت!

دندان‌هایم را بر هم فشردم و برای ترک اتاقش ثانیه‌ای درنگ

نکردم. هنگامی که برای نخستین‌بار روبه‌رویم قرار گرفت و

تحقیرم کرد و به اندازه‌ی یک جهان نفرت از او در من شکل

گرفت، هرگز نمی‌پنداشتم تاریخ مرا به ساحتی خواهد کشاند که

از داغ ندیدنش روزی صدبار بمیرم!

آدرس را از صفحه‌ی موبایل با تابلوی فلزی آبی‌رنگ مطابقت

می‌دهم و در کوچه‌ی مدنظر توقف می‌کنم. خورشید وسط

آسمان است. در خرداد این چنین فرمانروایی می‌کند و زمین را

تحت لوای خود گرفته، خدا تابستان‌مان را به‌خیر کند.

زنگ را می‌فشارم. در ماشین روبه‌رویی پسرکی صورتش را به

شیشه چسبانده و طی این فرایند بینی‌اش له‌لورده شده است.

- کیه؟

- شایگان هستم. هماهنگ شده با آقای کاویان.

- بفرمایید داخل.

در را به عقب هل می‌دهم و وارد حیاطی می‌شوم که غرق در ماتم بودنش از همان نگاه اول پیدااست؛ تاب زنگ‌زده‌ی میان درختان، حوض کثیفی که برگ‌های سبز بر سطح آبش شناورند، درختانی که نیاز به هرس دارند و هنوز ابتدای کار قسمت‌هایی از شاخه‌شان خشکیده است.

- سلام، از این طرف تشریف بیارید.

به‌دنبال دختری که تقریباً هم‌سن‌وسال خودم است به‌سمت ساختمانی با نمای سنگی می‌رویم. خانه برعکس حیاط آن دلمردگی را ندارد.

- بفرمایید بشینید، الان خانم هم می‌آن.

حین نشستن چشمم می‌افتد به زنی که پای راستش را دراز کرده و در حالت نشسته نماز می‌خواند. تابلوهای نصب‌شده روی دیوار توجهم را به خود جلب می‌کنند، از بین‌شان فقط کاوه و براتی را می‌شناسم. عینک را عقب می‌برم و با دقت خیره می‌شوم به قاب‌ها. تصویر دونفره‌ی براتی با یک مرد دیگر. حدس این‌که آن مرد ناشناس کیهان است کاری ندارد. دست دور شانهای هم انداخته‌اند، با سرهایی به‌هم چسبیده. حالت لب‌های‌شان حکایت از خنده‌ای عمیق دارد. در تابلوی دیگر که قدیمی‌تر است همان مرد پسرپچه‌ای را روی گردنش نشانده و هر دو با لبخند دوربین را می‌نگرند.

- دخترم، ببخشید معطل شدی.

برمی‌خیزم. به زن موسپیدی که بر عصایش تکیه داده و همان دختر جوان دورادور هوای راه‌رفتیش را دارد سلام می‌دهم.
- خواهش می‌کنم.

دست میان دستش می‌گذارم. نگاهش روی صورتم طولانی می‌شود. یک طولانی‌شدن غیرعادی! دستم را هم‌چنان نگه داشته است.

- می‌شه عینکت و برداری؟

ابروهایم بالا می‌پرند. نگاهش را زیاد منتظر نمی‌گذارم و عینک از چشم برمی‌دارم. تنگی و گشادی و لرزش مردمک‌هایش جای بحث دارد. لب‌هایش می‌جنبند، بدون این که مقصودشان را دریابم.

- این چشم‌ها رو می‌شناسم. یه روزی خون گریه می‌کردن! پشتم می‌لرزد از کلامش.

- جانم؟

- من اون روز دیدمت.

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

- همون روزی که نشسته بودی کف راهروی بیمارستان و به زمین و زمان التماس می‌کردی.

زلزله پیکربندی‌ام را از بیخ و بن تکان می‌دهد. من برای کشف بخشی از حقیقت آمده‌ام نه مات‌شدن.

- یه دستی که نمی‌زنین؟

دستم را رها می‌کند. عقب می‌رود.

- بشین عزیزم. سحر جان برامون شربت بیار.
- دلیل آمدنم به حاشیه می‌رود.
- شما من و می‌شناسین؟
- پلک‌هایش را می‌مالد.
- چند سال پیش تو بیمارستان دیدمت. پرستارها داشتن واسه‌ت اشک می‌ریختن. منم یه گوشه وایساده بودم به حالت گریه می‌کردم.
- عینک را به چشمانم برمی‌گردانم. افکار آشفته همچون گنجشکی در قفس به این سو و آن سو می‌پرند.
- کاوه می‌گفت دوست الهامی.
- با یک دم عمیق، گذشته را میان لایه‌های مغزم به خاک می‌سپارم و اوضاع را دست می‌گیرم.
- بله. به درخواست الهام درباره‌ی پرونده‌ی پسرتون تحقیق می‌کنم.
- زانویش را ماساژ می‌دهد.
- با هر آخی که اولاد می‌گه یه تار مو از موهای مادر سفید می‌شه. داغ اولاد خونه‌خراب‌کنه.
- دختری که شواهد امر نشان می‌دهد پرستار است شربت آلبالو را روی میز مقابلم می‌گذارد. با تعارف خانم کاویان گلویی تر می‌کنم.
- پسرتون، آقا کاوه ادعا دارن زمانی که عروس‌تون به قتل رسیده آقای کیهان خونه‌ی شما بودن، درسته؟

چشمانش مدام آبدار می‌شوند؛ حالا یا مشکل بینایی دارد یا مشکل روحی.

- کاوه می‌گه تو گزارش مأمورها نوشتن خاطره چهارونیم به قتل رسیده. کیهانم اون ساعت پیش من بوده.

- از کجا ان قدر مطمئنید؟

- همیشه ساعت چهار قرص فشارخون می‌خورم. اینو بچه‌هامم می‌دونن. خودش آورد قرص و بهم داد. ساعت و نگاه کردم؛ دقیق چهار بود.

- پس می‌تونسته تا چهارونیم رفته باشه.

- نه تا نزدیکای شیش اینجا بود.

واقف‌بودن دقیقش بر زمان عجیب است.

- چه خوب همه‌ش حواس‌تون به ساعت بود.

طعنه‌ام را می‌گیرد که توضیح می‌دهد:

- آدم وقتی چشم‌انتظار باشه به ساعت زیاد نگاه می‌کنه.

ماهان هنوز برنگشته بود. زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد.

- ماهان؟

- نوه‌م، پسر کیهان.

- قرار بود بیاد پیش شما؟

- با من زندگی می‌کرد!

نکته‌ی غیرعادی دیگری.

- امکانش هست دلیلش و بدونم؟

- سر یه سری اتفاقات تو گذشته ترجیح داد پیش من باشه.

فصل اول ● ۳۷

چه دلیلی دارد پسری که هنوز به سن قانونی نرسیده از زندگی نزد والدین خود امتناع ورزد؟ سؤالم را در قالب نگاهی طولانی عنوان می‌کنم.

- اگه یه درصد احتمال می‌دادم اتفاق چند سال پیش به پرونده‌ی پسر من می‌تونه کمکی کنه در موردش حرف می‌زدم.

برای پرسش‌هایم مرز می‌کشد.

- باهاش در ارتباطین؟

آهش را بیرون می‌دمد.

- خیلی کم!

- چرا؟

- این وسط بیشترین ضربه رو ماهان خورد. دیگه بچه‌ها اون آدم سابق نمی‌شه. حرف زدن من در حد چند کلمه‌ست. به شدت منزوی شده. حتی دیگه تمایلی به ادامه‌ی تحصیل نداره. اگر تا این حد منوط به پدر و مادرش بوده چرا از آنها جدا می‌زیسته است؟

- راستش مادر قصد جسارت ندارم، اما باور اظهارات تون برای من کمی مشکله. البته بهتون حق می‌دم که...

- من پسر منو بی‌گناه نمی‌دونم!

متمرکز می‌شوم بر رخس.

- فقط می‌گم گناهش در حد آدمکشی نیست.

منتظر ادامه‌ی کلامش هستم.

- کیهان عاشق خاطره بود. آتیشش انقدر تند بود که هیچی

رو نمی‌دید. خاطره نمی‌خواستش؛ از همون اول. این تو کت پسر من نرفت. هرچی بهش گفتم این ظلم و در حق دختر مردم نکن به گوشش نرفت. گفت یه جوری بهش محبت می‌کنم عاشقم شه.

یک تناقض این میان وجود دارد.

- اما پسرتون، آقا کاوه، حرف‌های دیگه‌ای می‌زدن. این که چندان رابطه‌ی جالبی نداشتن و...

- کاوه درست می‌گه، تو همه‌ی اون سال‌ها کیهان خاطره رو می‌پرستید، اما یهو همه‌چی عوض شد.

لیوان شربتش را برمی‌دارد. لرزش دستانش موج ثابتی روی مایع سرخ می‌اندازد.

- این طور نیست که بگم به مرور زمان کیهان نسبت به خاطره سرد شد. همه‌چی تو یه روز اتفاق افتاد!

جرعه‌ای از شربت می‌نوشد و با نهادن لیوان روی میز پایان می‌دهد به امواج متشکل بر آن.

- هیشکی نفهمید چی شد که در عرض یه روز هیچی از عشق آتشین پسرم باقی نموند.

اولین گمانی که نه تنها من، به ذهن هر کسی ممکن است خطور کند؛ خیانت است.

- شما هیچ حدسی نمی‌زنید؟

- نه دخترم، هرچی بوده بین خودشون دو نفر بوده.

- و احتمالاً آقای ماهان بعد اون اتفاق اومدن پیش شما.

- حول و حوش یه سال ونیم بعدش.
- پیچیده‌تر از آنی است که می‌انگاشتم. اگر خطایی از جانب خاطره رخ داده باشد کیهان کاویان انگیزه‌ی لازم برای قتل را داشته است. فقط می‌ماند راست و دروغ شهادت مادرش مبنی بر حضورش در آن ساعت معین نزد او و نظریه‌ی بازپرس.
- دختر جوان ظرف میوه را مقابلم می‌گذارد. تشکری می‌کنم و به تماس فؤاد پاسخ می‌دهم:
- سلام.
- سلام، نیومدی دفتر؟
- خانم کاویان به کمک پرستار برمی‌خیزد.
- نه، بیرونم.
- کی می‌آی؟
- می‌بینم‌شان که از من دور می‌شوند.
- کاری داری؟
- سرت خلوته؟
- چه‌طور؟
- پرونده‌ی جدید قبول می‌کنی؟
- شاهد قرآنی در دست خانم کاویان هستم.
- در خصوص؟
- طلاق.
- می‌آم در موردش صحبت می‌کنیم.
- اگه تونستی زودتر بیا، اینا تو سالن انتظار نشستن.

با یک «باشه» خاتمه می‌دهم به تماس. زن موسپید با کمک پرستار به من نزدیک می‌شود. قرآن را می‌بوسد و دست رویش می‌نهد.

- به همین کتاب مقدس قسم هرچی گفتم عین حقیقت بوده. خدا همین الان من و به زمین گرم بزنه اگه ذره‌ای دروغ تو حرف‌هام باشه.

حسی می‌گوید حقیقت حرف‌هایش همانی است که بر زبان می‌آورد. البته هنوز ابعاد گسترده‌ای از این پرونده در هاله‌ی ابهام قرار دارند. قصد رفتن می‌کنم.

- دخترم اسمت چیه؟

- باران.

با وجودی که خواهش می‌کنم بنشینند، تا آستانه‌ی خروجی هال مشایعتم می‌کند.

- ببخشید مزاحم شدم مادر.

تا به خود بیایم تنش را بالا می‌کشد، دستانش را دوطرف صورتم قرار می‌دهد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- یه روزی قراره ازت حلالیت بطلبیم. از خدا می‌خوام تا اون روز عمرم به دنیا باشه.

حل معما را دوست دارم، اما برای دیگری. گره‌ای که در کارم می‌افتد کلافه‌ام می‌کند و تمرکزم را بر هم می‌زند. سرعت آرام اتومبیل هم به همین علت می‌باشد.

به اقتضای حرف‌هام با افراد متعددی در ارتباط بوده‌ام. به یاد

فصل اول ● ۴۱

ندارم دینم به گردن کدام‌شان مانده که بخواهند در آینده از من حلالیت بگیرند. که هر قدر اصرار نمایم از بابت چه، بگویند الان موعدهش نیست. یک چیز برایم مثل روز روشن است؛ دوباره به آن خانه باز خواهم گشت!

گیتی خیالم را از خلوت‌بودن سر فؤاد راحت می‌کند. با نواختن چند ضربه به در اعلام حضور می‌کنم.
- بفرمایید داخل.

در حال صحبت با موبایلش است. روی صندلی نیم‌خیز می‌شود، که اشاره می‌کنم بنشیند. با چند جمله‌ی کوتاه تماس را خاتمه می‌دهد و می‌پرسد:

- تا کجا پیش رفتین؟

- چند قدمی بستن قرارداد.

کنج راست لبش بالا می‌پرد.

- موفق باشی.

اتاقش دمای دلچسبی دارد.

- ممنونم. راستی می‌دونی مشاورهای طلاق جدیدا چی کار می‌کنن؟ مراجعین و از گرفتن وکیل منصرف می‌کنن که هی این روند طولانی بشه، طرف خسته بشه، از روی اجبار برگرده سر زندگیش.

با تأسف لب‌هایش را به هم می‌فشارد و می‌گوید:

- زن ایرانی شب نمی‌خوابه صبح بلند شه بگه آره، برم طلاق

بگیرم. خدا می‌دونه برای این تصمیم چقدر با خودش می‌جنگه و کلنجار می‌ره، چه روزهایی رو تحمل می‌کنه، چه ضربه‌هایی به روح و روانش وارد می‌شه. بابا اون اگه زندگیش درست‌شدنی بود که سراغ تو نمی‌اومد.

موبایلش مجدد زنگ می‌خورد. عذرخواهی می‌کند و پاسخ می‌دهد. سوئیچم را میان انگشت می‌چرخانم. با حرکت لب‌ها می‌گوید تا یک دقیقه‌ی دیگر تماس را به پایان خواهد رساند. وقت آرایشگاه دارم، بنابراین با تکان دادن دستی به علامت «خداحافظ» نیم‌چرخ می‌زنم و به‌طرف در می‌روم.

آرایشگاه مکان عجیبی است؛ مثلاً دو نفر، که هیچ شناختی از یکدیگر ندارند، در فاصله‌ی رنگ‌گرفتن موهای‌شان به حریم خصوصی یکدیگر راه می‌یابند.

دیر زمانی است صورتم را به دست آرایشگر سپرده‌ام تا ماسک‌های من‌درآوردی‌اش را روی آن بگذارد و گوش‌هایم را داده‌ام به دو زنی که خیلی راحت، انگار هیچ‌کس به جز آن‌ها در سالن حضور ندارد، به گفت‌وگو نشسته‌اند.

- چه‌طوری تونستی با خودت کنار بیای دوباره باهات زندگی کنی؟

- واقعا فکر می‌کنی این زخم از قلب من پاک می‌شه؟

صدای زن گرفتگی خاصی دارد.

- اون هیچی، رفیق نامردت و بگو. من بودم چشاش و

درمی آوردم.

- واگذارش کردم به خدا، همچین جوابش و داد که نگو.

وارد بحث‌شان می‌شوم.

- ببخشید، اتفاقی شنیدم حرف‌تون و. ان‌قدر زیر بار ظلم نرین.

سکوت در برابر خیانت فقط طرف و وقیح‌تر می‌کنه.

با حوله اطراف گوشش را، که به ماده‌ی دکله آغشته شده و از

چهره‌اش عیان است می‌سوزد، پاک می‌کند.

- این شعارها مال کسیه که بچه نداشته باشه. من نمی‌تونم

به‌خاطر دل خودم دخترام و آلاخون و الاخون کنم. بعدم این مردها

هر جایی برن، هر غلطی بکنن، تهش دست‌ازپادرازتر برمی‌گردن

پیش خودمون!

«الیار»

فرق است میان آرزو با آرزو... فرق است میان کودکی با

کودکی...

سر کلاس، بچه‌ها از اهداف‌شان می‌گفتند. از همین دکتر و

پلیس و معلم‌شدن‌ها. من نیز انتظار قدکشیدن داشتم. آن‌قدر که

دستانم به یقه‌ی خدا برسد. تکانش بدهم و بگویم این‌گونه

کودکان را دوست داری؟ این‌گونه دعای‌شان را نشنیده اجابت

می‌کنی؟ این‌گونه عادل‌ی؟ صدایم به صدایش نمی‌رسید. امکان

نداشت نشنود. خدا خود را به نشنیدن زده بود!

توپ به‌طرف دروازه آمد. عکس‌العملی نشان ندادم. از دروازه

رد شد. اعتراض اعضای تیم بالا گرفت. گفتند باز خوابش برده. آری... میان کابوسی بی‌انتها دست‌وپا می‌زدم. صدای عربده‌های پدرم می‌آمد و گریه‌ی مادرم! پستم را رها کردم و به جانب خانه دویدم. دوباره تکرار دیروز و پریروز و روزهای پیشین.

مادر از گاو می‌ترسید. گاومان وحشی بود؛ جفتک می‌پراند. از دوشیدنش سر باز می‌زد. پدر او را مجبور می‌کرد. مادر هر روز بی‌امان می‌گریست، انگار که عازم مسلخ باشد. من کبودی‌های پهلویش را، که جای پای گاو به شمار می‌آمد، دیده بودم. پدر هلهش داد داخل طویله. با چشمان پرآب دنبالش رفتم. از قبل می‌دانستم چه پیش خواهد آمد.

مادر روی دو زانو نشست. سطلش را زمین گذاشت. پدر بالای سرش ایستاد. لب‌های لرزانم تکان خورد. از خدا خواستم گاومان امروز رام باشد.

مادر شیر می‌دوشید. اشک‌هایش روان بود. فاصله‌ی تقریباً زیادی از او داشتم، اما می‌توانستم ضربان قلبش را تخمین بزنم. با هر پایی که گاو حرکت می‌داد مادر یک «هین» پرواهمه می‌کشید. پدر می‌گریه و من ناخن‌هایم را می‌جویدم و تا زمانی که بوی زهم خون را احساس نمی‌کردم دست بر نمی‌داشتم.

سطل پر شد. گاو لگد نزد. مادر برخاست. لب‌هایی که خیزی اشک بر رویش مانده بود انحنای لب‌خند یافت؛ لب‌خندی با عمر بسیار کوتاه. خوی وحشی گاو تغییرناپذیر بود. لگدش را پراند. این‌بار به جای پهلوی مادر، سطل مورد هدفش قرار گرفت. مایع

سفید روی زمین پاشیده شد. برق از چشمان مادر بیرون جهید. دیواری کوتاه‌تر از دیوارش وجود نداشت. پدر به‌خاطر سطلی شیر به مادر حمله کرد. مادر افتاد. فضولات حیوان زبان نفهم سیمایش را آلود. پدر با لگد کوفت؛ به هر جایی غیر از صورتش. از پشت شلوارش را چسبیدم؛ با التماس. زورم به او نچربید. نتوانستم جلوی ضرباتش را بگیرم. سنی نداشتیم. آخر فقط یازده‌سالم بود!

«باران»

زمان کد ارسالی به پایان می‌رسد. خورشید تماس می‌گیرد؛ بیست دقیقه‌ی بعدش.

- کجایی تو دختر؟

هول زده پاسخ می‌دهد:

- ببخشید، من چون اکثراً گوشی همراهم نیست ممکنه دیر تماس‌تون و ببینم!

- دیگه از این به بعد همیشه گوشی همراهت باشه. برات کد اومد جواب ندادی.

- بله‌بله، بفرستم الان؟

عینکم را به چشمانم نزدیک‌تر می‌کنم.

- نه، اون دیگه منسوخ شد. گوشی دستت باشه، الان باز یکی دیگه می‌آد، سریع اون و بفرست.

- چشم، گوشی دستمه.

گیتی آمدن کاوه کاویان را اعلام می‌کند. پیامکی به خورشید می‌دهم. «فعلا نمی‌آد کد. برو به کارت برس. قبلش بهت زنگ می‌زنم، فقط حواست به گوشی باشه.»

بوی ادکلنی تلخ فضای دفتر را در بر می‌گیرد. پوشه‌ی سبز را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- مدارکی که خواسته بودین، به اضافه‌ی گزارش پزشکی قانونی.

گذرا ورقش می‌زنم.

- ممنون، لطفا بشینید.

موبایلم را روی حالت ضبط صدا قرار می‌دهم و سؤالاتم را بر لب می‌آورم.

- سری پیش یادم رفت در مورد شغل آقای کاویان بپرسم.

- رستوران داشت.

- الان کی اداره‌ش می‌کنه؟

- ابودر... شریکن.

به حضور پررنگش در این خانواده پی برده‌ام.

- طی صحبتی که با مادرتون داشتم گفتن روز حادثه، حوالی ساعتی که قتل رخ داده، هرچی با گوشی آقاماهان تماس گرفتن بی‌جواب مونده. این موضوع از نظر شما عجیب نیست؟

چشم از صورتش بر نمی‌دارم. پریدن پلکش اوج جاخوردگی‌اش را نشان می‌دهد. لب‌هایش را بر هم می‌فشارد و چهره‌اش به زردی می‌گراید! قلاب را انداختم؛ امیدوارم بگیرد.

- قبلا بهتون عرض کردم، من و ماهان با هم بودیم.
- دلیل خاصی داشت تلفن‌های مادر بزرگش و جواب نده؟
- نه، چه دلیلی. لابد گوشیش رو سایلنت بوده، نشنیده.
- من می‌تونم با ماهان صحبت کنم؟
- اون با مادرم، که نزدیک‌ترین فرد بهش بوده، به زور ماهی یکی‌دوبار حرف می‌زنه.
- ساعتی که قتل اتفاق افتاده شما دقیقا کجا بودید؟
- خط اخمی روی پیشانی‌اش شکل می‌گیرد.
- تو خیابون، با ماهان.
- تک‌خنده‌ای می‌کنم، که امیدوارم متوجه مقصودم باشد.
- آقای کاوه کاویان... صداقت بیشتر به کارتون می‌آد.
- جبهه می‌گیرد.
- من خودم افتادم دنبال کارهای کیهان. ماه‌هاست خواب‌و‌خوراک ندارم. مثلا چرا باید دروغ بگم؟
- از دلم می‌گذرد؛ «کتمان حقیقت.»
- آدم‌ها برای دروغ‌گفتن همیشه دلیل دارن. از دو حالت خارج نیست؛ یا برادرتون قاتله، یا قاتل نیست و قتل و گردن گرفته. اولی که تکلیفش معلومه، اما دومی... چرا باید یه آدم قتلی رو که مرتکب نشده گردن بگیره؟ اونم قتل زنش؟! شانه بالا می‌اندازد.
- متأسفانه این چیزیه که هیچ‌کس نمی‌دونه.
- تکیه‌ام را از صندلی برمی‌دارم. روی میز خم می‌شوم و خیره‌ی

- و شما هم‌چنان مصرین که برادرتون بی‌گناهه.
- بله، من مطمئنم قتل کار کیهان نیست، چون هیشکی قد من برادرم و نمی‌شناسه.
- برای تأیید احساسات پیشینم به پاسخ این پرسش نیاز دارم.
- نظرتون در مورد مرحومه سرلک چیه؟
- تعادل صورتش را فعلا حفظ کرده است.
- خاطره لیاقت کیهان و نداشت!
- رو چه حسابی این حرف و می‌زنین؟
- دستانش را دور پایی که روی پای دیگر انداخته قفل می‌کند.
- خانم شایگان، همه‌ی مسائل و که نمی‌شه بازگو کرد.
- من و شما یه هدف مشترک داریم. تا جایی که امکانش هست با من صادق باشید. من بازپرس نیستم از مدارک بر علیه برادرتون استفاده کنم. تهش اگه بدونم مرتکب خطایی شدن می‌کشم کنار.
- پیشانی‌اش را می‌مالد. مجال برای اندیشیدن نمی‌دهم.
- شما از مرحومه خوش‌تون نمی‌اومد، درسته؟
- طفره نمی‌رود.
- درسته.
- گام بعدی را محتاط‌تر برمی‌دارم.
- حتی ازش متنفر بودین.
- از صورتش نمی‌شود چیزی خواند.

- ذهن پویایی دارین!
- و دلیل این همه نفرت؟
- با تأنی می گوید:
- اون یه خائن بود!
- نمی شود پی به صحت ادعایش برد.
- لطفا بیشتر توضیح بدین.
- ازش خوشم نمی اومد، چون سر و گوشش می جنبید!
- با چشم خودتون دیده بودین؟
- پوزخندش را تشخیص می دهم.
- کسی که خیانت می کنه نمی آد در ملأعام این کارو انجام بده. یه چیزایی حس شدنیه نه دیدنی.
- نمی دونین طرف کی بود؟
- آهش چند تار موی ریخته بر پیشانی اش را جابه جا می کند.
- نه.
- برادرتون چی؟
- من بهش چندباری اخطار دادم، اما نخواست باور کنه.
- احتمالات گوناگون مغزم را تحت الشعاع قرار می دهند.
- به نظرتون می تونه پای شخص سومی وسط باشه؟
- چشمانش را تنگ می کند و مدتی در همان حالت نگه می دارد.
- می تونه که نه... حتما هست!

بازگشت به عقب

«مادر همان طور که در نشیمن را می بست گفت:

- باران پاشو ببین این آقا چی می گه!

صفحه‌ی مقابلم را قفل کردم و آن را از مقابل صورت پایین آوردم.

- کدوم آقا؟

به علامت ندانستن شانه بالا انداخت.

- نمی دونم، می گه استادته!

ابروهایم تا انتها بالا رفت و مدتی در همان حالت ماند. سابقه نداشت استادی در خانه‌ی ما را بکوبد.

- استاد؟

- پاشو معطلش نکن، تو این سرمای زمستون وایساده دم در.

بخار شیشه را زدودم و به حیاط نگریستم. دست به جیب قدم می زد. خود منفورش بود! آن چه برایم جای ابهام داشت دلیل حضورش بود.

- برو دیگه دختر، تو که هنوز وایسادی.

شنل ضخیمم را پوشیدم و شالی روی موهایم انداختم.

- بیا اینم بده بهش.

با دیدن ساندویچی که در نایلون فریزر پیچیده بود، چشمانم گشاد شد.

- وا، این چیه؟

- گفت چه بوی خوبی می آد. بنده خدا نفُشش می مونه!

- ول کن مامان، نمی‌خواد، زشته!
- ساندویچ را در دستم چپاند.
- برو مادر، کتلته دیگه، بوش می‌پیچه.
- وقتی از چشم‌انداز مادر دور شدم، شنلم را بالا زدم و ساندویچ را داخل جیب پیراهنم گذاشتم. از صدای پایم روی پله‌ها برگشت. بدون این‌که نگاه از او بگیرم باقی مسافت را پیمودم و در نهایت روبه‌رویش ایستادم. با ناامیدی از من، خود سلام داد. پاسخش را زیرلب گفتم؛ پس از لختی تعلل.
- شما اینجا چی کار می‌کنید؟
- هوا سرده، بریم تو ماشین حرف بزنیم.
- کمی زمان برد تا بخار برخاسته از دهانش محو گردد.
- هرچی هست همین جا می‌شنوم.
- یک دستش را از جیب درآورد و پشت گردنش گذاشت.
- اینجا نمی‌شه دخترخانم. دعوت‌م نمی‌کنی داخل؟
- آن‌چه باعث شد بگویم:
- بریم تو ماشین.
- پیک‌نیک بابا بود و سیم و سنجاق دورش، که گوشه‌ی پذیرایی، ته‌مانده‌ی غرورم را نابود می‌کرد. جلوتر از من راه افتاد. با فاصله‌ی چند گام دنبالش رفتم. روی صندلی شاگرد نشستم.
- همین جا حرف‌هاتونو بزنید. من جایی نمی‌آم.
- کمی بعد دریافتم مقصودش از روشن کردن خودرو به کار انداختن سیستم گرمایشی است.

- برای چی سر کلاس هات نمی آی؟
- چرخشی به گردنم دادم؛ البته نه آن قدر که صورتش را کامل ببینم. پوزخند زدم.
- اون همه از تلاشت دم زدی، بعد با حرف من پا پس کشیدی؟
- خشمم را بلعیدم.
- پا پس نکشیدم، فقط دیگه پامو تو اون دانشگاه نمی دارم.
- ساعد چپش را بالای فرمان گذاشت، دست راستش را پشت صندلی من؛ انگار که می خواست دنده عقب بگیرد.
- دختر خانم گرفتن حق کاربلدی می خواد. باید حواست باشه طلبکار نری بدهکار برگردی، شاکی نری متهم برگردی.
- نزدیکی بیش از حدمان معذبم می کرد. سکوتم به همین علت بود.
- من هیچی، خودت فکر کن. رفتار اون روزت در شأن یه خانم متشخص بود؟
- برگشتم و چشم در چشمش گفتم:
- شما که نمی دونید چی کار کرد با من.
- تلافی می کردی، از راهش. وسط راهروی دانشگاه، جلوی چشم اون همه دانشجو موهاش و چسبیدی که چی؟ بچه دبستانی الان همچین واکنشی نشون نمی ده.
- بغض فشرده ام را سر بریدم.
- تحقیر اون روزتون بس نبود؟

فصل اول ● ۵۳

- حرف حق همیشه تلخه. من نیومدم تحقیرت کنم. برگرد سر کلاس هات.
- اون دانشگاه ارزونی شما و از ما بهترون. تا کارهای انتقالیم درست شه خیال می کنم یه ترم مرخصی گرفتم.
- اتومبیلی از پشت بوق زد. ماشینش را جابه جا کرد. بخار شیشه ها اجازه نمی داد داخل کابین دیده شود.
- سر لجبازی با من با آینده ت بازی نکن.
- نمی خوام از دانشگاه حقوقی فارغ التحصیل شم که با یه زنگ شما دانشجو عزل و نصب می کنن.
- خندید؛ ابتدا با گردن پایین افتاده و سپس به عقب پرت شده. با غلظت خنده اش اخمم رنگ بیشتری گرفت.
- خوشم می آد با هیشکی رودروایی نداری.
- با چهره ای طلبکار و لب هایی بر هم فشرده، که درونش دندان هایی چفت شده بر هم قرار داشت، خیره اش گشتم.
- خنده اش که خاتمه یافت ژست جدیت گرفت و گفت:
- چیه؟
- به نگاه بر و برم ادامه دادم.
- نه، جدی چیه؟ بیا من و بخور! یه ذره تو روتون می خندیم پررو می شین.
- چشم از رخس برداشتم.
- خوش شانسی!
- بی مقدمه گفت، بی ربط گفت.

- برگرد سر درست.

خواستم لب بگشایم رخصت نداد.

- برنامه‌های من یه‌طوری شده که دیگه نمی‌تونم تو اون دانشگاه بمونم!

از رفتن گفت؛ یک رفتن بی‌بازگشت. پرسیدم به‌خاطر من است. خندید و لب‌زد:

- فکر کن یه‌درصد.

و سپس افزود:

- یه نصیحت برادرانه... به جز پدر مادرت به هیشکی اعتماد نکن. حرف‌ها تو نگه‌دار تو دلت، حتی اگه قراره غم‌باد بگیری. از دل بیان رو زبونت می‌شن نقطه‌ضعف. تا وقتی تو حاشیه‌ای کمتر از بقیه‌ای، کسی کاری به کارت نداره. اما یه موقع است که داری می‌ری بالا. حسود و چشم‌تنگ فت و فراوونه. اینا بیکار نمی‌شینن. به هر ریسمانی چنگ می‌زنن بکشتن پایین.

کلام بیشترین تأثیر را دارد. چه در متقاعدکردن دیگری، چه در تغییر دیدگاه نسبت به دیگری.

در من اثری از نفرت نماند. نماند که دستم شل را کنار زد و ساندویچ را از جیب پیراهن بیرون کشید و به طرفش گرفت.

- این و مامانم داد... که بدم به شما.

نمی‌دانم آن روز طرح لبخندش را با چه چیزی در ذهنم حک کردند که هنوز پس از گذشت سالیان با تداعی‌اش لب‌هایم به بالا کشیده می‌شود و چشمانم پر.

استاد فرهمند همان‌طور که گفته بود برای همیشه از دانشگاه‌مان رفت؛ بی‌این‌که کسی علتش را بداند!»

«کباب ناب»

چشم از سردر برجسته‌ی نئونی رستوران که با فونتی درشت و واضح، از همین فاصله، قابل‌رؤیت است می‌گیرم. ریموت را می‌زنم و عینکم را روی چشم جابه‌جا می‌کنم. فضای نشیمن بیرون رستوران شبیه یک تابلو نقاشی است؛ یک اثر فاخر هنری. در نگاه اول بادگیرها و سایه‌بان‌ها و چترهای آفتاب‌گیر توجهم را به خود جلب می‌کنند.

با راهنمایی نگهبان به داخل رستوران می‌روم. عطر دلپذیر غذا، به همراه موسیقی آرام و دلنشینی که در جریان است، برای رفع خستگی می‌تواند تأثیرگذار باشد. البته تهویه‌ی مناسب را از قلم نیندازم.

دورتادور رستوران چشم می‌چرخانم. آدرسش را از الهام گرفته‌ام. خودم خواستم سرزده بیایم. انتظار دارم ابوذر براتی را در اتاق مدیریت ببینم. سر یکی از میزها ایستاده و با حالتی رسمی در حال صحبت است. فاصله را می‌کاهم و به نگاه خیره‌ام ادامه می‌دهم. مؤثر واقع می‌شود. سر به طرفم می‌چرخاند. چشم باریک می‌کند و به سرعت مرا می‌شناسد. دستش را بالا می‌برد و به سویم می‌آید.

- سلام، خیلی خوش اومدین. چه بی‌خبر.

- نگاه از کفش‌های براق واکس خورده‌اش برمی‌دارم.
- سلام، ممنونم. رستوران قشنگی دارین.
- یک‌دور چشم در محوطه می‌چرخاند. حسرت صدایش را تشخیص می‌دهم وقتی می‌گوید:
- ایده‌ی اینجا همه‌ش مال کیهانه.
- و پشت‌بندش آهی بیرون می‌فرستد.
- این‌که اومدین جای امیدواریه.
- بلافاصله پله‌های چوبی منتهی به طبقه‌ی بالا را نشان می‌دهد.
- بفرمایید.
- ترجیح می‌دم بیرون صحبت کنیم، فضاش و دوست دارم.
- هرطور مایلید.
- در آلاچیقی روی صندلی پلیمری می‌نشینم. به یکی از مهماندارانی که پارچه‌ی تمیز سفید روی دست چپش دارد دستور پذیرایی می‌دهد.
- زحمت نکشید، زیاد مزاحمتون نمی‌شم.
- لبخند می‌زند.
- خیالتون راحت، نمک‌گیر نمی‌شین.
- از خانم کاویان پرسیدم فقط همین دو پسر را دارید، گفت سه پسر. از فرزند سوم پرسیدم گفت ابوذر!
- در خدمتم خانم شایگان.
- در مورد آقای کاویان هرچی می‌دونید بگید. چه‌جور آدمی هستن؟ خصوصیات اخلاقی‌شون چه‌طوره؟ چند ساله همدیگه رو

می شناسین؟

- کیهان...

محو دوردست‌ها می‌شود و باز آه می‌کشد.

- آقا، مهربون، خوش‌قلب، لوتی‌مسلک، رفیق، برادر!

- این‌که همه‌ش شد تعریف. از خصوصیات منفی شون بگید.

- من آدم مناسبی برای پاسخ‌دادن به این سؤال نیستم. اگه

ازم بپرسید در مورد بدیش می‌گم کیهان و بدی؟

قاب عکسی که آن روز دیدم تأیید می‌کند ادعایش را.

- نگفتین چند ساله همدیگه رو می‌شناسین؟

- بالای سیزده سال.

روی میز خم می‌شوم و دستانم را در هم گره می‌زنم.

- آقای کاویان خیلی با اطمینان از بی‌گناهی برادرشون

می‌گن. شما هم چنین نظری دارین؟

- من وقتی جریان و فهمیدم شوکه شدم. تا مدت‌ها فقط این و

تکرار می‌کردم که محاله کیهان همچین کاری بکنه.

خیره به فلاورباکس‌ها می‌پرسم:

- به نظرتون چرا این کارو کردن؟ اعتراف به قتل منظورمه.

برآشفته‌شانه بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم. بارها قسمش دادم حقیقت و بگه

و...

- بابا...

هر دو سر می‌چرخانیم به سوی دختری که با تعجب زل زده

است به ما.

- جانم بابا، کی اومدی؟

- همین الان.

و نگاه کنجکاوش روی من طولانی می‌شود. نوجوان است؛ شاید سیزده چهارده ساله.

- وکیل عموکیهان هستن، البته اگه پرونده‌ی ما رو قبول کنن.

چشمان دختر به آنی رنگ صمیمیت می‌گیرد.

- سلام خانم. این تن بمیره به عمو کمک کنید. اینجا بدون اون هیچ لطفی نداره.

موضوعی این میان عجیب است، در هیچ‌یک از افرادی که کیهان را می‌شناسند ذره‌ای تنفر نسبت به او احساس نمی‌کنم، انگار نه‌انگار عنوان قاتل به خود گرفته است.

با صدایی پر تمنا به پدرش می‌گوید:

- جون من راضی شون کن.

اندوه صورت پدرش را درمی‌نوردد.

- باشه بابا، تو برو داخل.

دختر با فشردن شانه‌ی پدرش از ما دور می‌شود. سؤالی را که تقریباً از همه پرسیده‌ام به زبان می‌آورم.

- عصر روزی که قتل اتفاق افتاد شما کجا بودین؟

- با حسابدار رستوران، آقای فانی، دنبال یه سری از کارهای

مالی.

امیدی به گرفتن پاسخ ندارم، منتها دلیل نمی‌شود نپرسم.

- ماهان... چرا باید جدا از پدر مادرش زندگی بکنه؟

در همان حالت نشسته اندکی خم می‌شود و برای زوجی که از کنارمان می‌گذرند ادای احترام می‌کند.

- خانم شایگان، مهم‌ترین خواسته‌ی بچه‌های امروز از زندگی آرامشه. من خودم دوتا دختر دارم. یه‌ذره که جو خونه به‌هم می‌ریزه بیشتر بیرون می‌رن، شب دیرتر می‌آن. درواقع رابطه‌ی زن و مرد هم می‌تونه بچه رو پابند کنه، هم فراری.

- دلیل اختلاف‌شون چی بود؟

- آقایون برخلاف خانم‌ها در مورد همسرشون حتی با رفیق فاب‌شون هم حرف نمی‌زنن.

گارسون غذا را که شامل چلوکباب، برنج زعفرانی با چند نوع ترشی و سالاد است به همراه نوشیدنی و باقی مخلفاتش روی میز می‌چیند.

- نیازی به این همه تشریفات نبود. برای ناهار باید خونه باشیم. با لبخند زل می‌زند به میز.

- کار آینازه. من یه دسر ساده سفارش داده بودم.

- آیناز؟

لبخندش مساحت وسیعی از صورتش را اشغال می‌کند.

- دخترم.

- خدا براتون حفظش کنه.

سپس بی‌مقدمه می‌پرسم:

- شما در مورد خیانت خانم خاطره سرلک چیزی می‌دونین؟
خونسرد پاسخ می‌دهد، انگار از قبل انتظار این سؤال را داشته
است.

- دونستن که والا چه عرض کنم. این که از خود کیهان چیزی
شنیده باشم نه، ولی کاوه یه چیزایی در موردش می‌گفت.

- شما نظرتون چیه؟

حین کشیدن غذا برای من می‌گوید:

- به عقیده‌ی من آدم تا یه چیزی رو با چشم خودش نبینه
نمی‌تونه با اطمینان در موردش حرف بزنه. اون خدایامرز الان
دستش از دنیا کوتاهه. من خودم دختر دارم. آبروی دخترهام با
دنیا واسه‌م برابری می‌کنه. چه‌طور پیام آبروی کسی رو ببرم که
چیزی ازش ندیدم.

بشقاب برنج را از او می‌گیرم.

- ممنونم. بله، حق با شماست.

- نوش جان. دیدن کیهان هنوز نرفتین؟

بعد از صحبت با بازپرس پرونده همین قصد را دارم.

- فعلا نه.

برایم دوغ می‌ریزد.

- برین حتما. شاید شما بتونین به حرفش بیارین.

علاوه بر تقاضای الهام، حسی ناشناخته مرا به پذیرش این
پرونده ترغیب می‌کند.

- ما براتون همه‌جوره جبران می‌کنیم.

رایحه‌ی مطبوع کباب و ترشی در شامه‌ام پیچیده است.

- با پسرشون ماهان در ارتباطین؟

تکه کبابی سر چنگال می‌زند.

- نه.

سکوت‌م نگاهش را تا چشمانم می‌کشد.

- ماهان بعد اون ماجرا خیلی به‌هم ریخت. دیگه نخواست با

کسی حرف بزنه، البته به جز مادر بزرگش. بفرمایید، غذا از دهن افتاد.

صدای سرفه‌های پدر از مرز دیوارها رد شده و به گوشم می‌رسد. سرفه‌هایی که وضع نابه‌سامان ریه‌اش را آشکار می‌سازند. غرولندهای مادر به آن افزوده می‌شود. گلایه برای مصرف زیادش، برای عدم رحم به خودش و ما، گلایه برای ترک. به‌راستی مادر هنوز امید دارد به ترک؟

پوشه را برمی‌دارم و روسری‌ای سرسری روی سر می‌اندازم. آلاچیق را گرشا برای خودش بنا کرد، شد پاتوق من. حتم دارم این پیشامد در مورد کلبه‌ی مهیار هم اتفاق خواهد افتاد.

تکیه می‌دهم به صندلی و پاهایم را روی صندلی دیگر دراز می‌کنم. کار سقف شیروانی کلبه تمام شده است. تنم را بالا می‌کشم و پشت گردنم را روی لبه‌ی پشتی صندلی قرار می‌دهم. ستاره‌ای در افق چشمک می‌زند. ماه کامل است و جیرجیرک‌ها با ریتم می‌خوانند. این میان شاخ و برگ درختان

نیز به هم می‌خورند. فردا به دیدن کیهان کاویان می‌روم. صحبت‌های امروز بازپرس ذهنم را به خود مشغول کرده است. کیهان علت درگیری و زدن ضربه به سر خاطره را بالاگرفتن بحث شدید بین‌شان عنوان کرده و نامی از خیانت به میان نیاورده است. از بازپرس نظر خودش را پرسیدم. گفت مدرکی مبنی بر چنین ادعایی یافت نشده است. بیشتر می‌خواستیم به نفر سومی برسیم که ردی از خود بر جای نگذاشته است. گفت پرینت خطوطش را درآورده‌اند و مورد مشکوکی ندیده‌اند. گفت اگر خیانتی در کار باشد، فقط یک احتمال وجود دارد؛ مقتول علاوه بر موبایل خود گوشی دیگری داشته با سیم‌کارتی که به اسم خود نبوده است. هرچند که طی تفتیش در لوازمش اثری از چنین موبایلی نبوده.

پرونده را بارها خوانده‌ام. حالا دیگر تقریباً یقین دارم باید به‌دنبال قاتل دیگری گشت. شباهت‌های ادعای کیهان و گزارش پزشکی قانونی اعم است از اصابت شیء‌ای سنگین از پشت بر سر مقتول و شکافتنش. آلت قتاله، که یک مجسمه‌ی سنگی بوده. اثر انگشت کیهان روی مجسمه و بدن مقتول. احتمال مرد بودن ضارب. اما تفاوت‌های فاحشی هم هست که نمی‌شود از آن‌ها چشم پوشید. طبق گزارش کارشناس پزشکی قانونی به احتمال بالای نوددرصد ضارب راست‌دست بوده، در صورتی که کیهان کاویان چپ‌دست است! ساعت فوت مقتول، که با گفته‌ی کیهان هم‌خوانی ندارد. زاویه‌ای که ضربه زده شده منافات دارد با

فصل اول ● ۶۳

آنچه کیهان در صحنه‌ی جرم بازسازی کرده است. او زاویه را
چپ گفته، درحالی‌که راست است.

عقیده‌ی بازپرس بر بی‌گناهی اوست، اما سماجت کیهان بر
ارتکاب قتل و عدم همکاری، دست بازپرس و وکلا را برای کمک
به او بسته است.

- بزنمش به هم؟

شانه‌هایم کمی بالا می‌پرند از حضور غیرمنتظره‌اش.

- چی رو؟

- خلوتتو.

خمیازه‌ای از روی خستگی می‌کشم.

- بشین.

آن طرف میز گرد روبه‌روی من، به همان حالتی که نشسته‌ام،
می‌نشیند؛ پا روی صندلی دیگر و پشت‌گردن بر لبه‌ی بلند
صندلی. دست دراز می‌کند و پرونده را به سوی خود می‌کشد.
ورق می‌زند. نگاهش از آن سکون و خونسردی خارج می‌شود.
پاهایش را از روی صندلی برمی‌دارد و خط باریکی از چشمانش
می‌ماند.

- مهیار خوابیده؟

چرخی به گردنش می‌دهد. می‌گویم:

- از اون پرونده‌هاست که آدمو وسوسه می‌کنه زیر و بمش و
دربیاره.

پوشه را روی میز می‌کوبد.

- درگیرش می‌شی!

با تعجب خیره‌اش می‌شوم. بادی می‌وزد و از لابه‌لای روسری به گردنم راه می‌یابد. دقایقی در سکوت می‌گذرد. گربه‌ای از هره‌ی دیوار به باغچه می‌پرد. گرشاست که سکوت را می‌شکند.

- دلت تنگه؟

- تو چی؟

- سؤال و که با سؤال جواب نمی‌دن.

- وقتی جوابش و می‌دونی دیگه پرسیدنت چیه؟

سرش را کج می‌کند و از زیر مژه‌های سیاهش مرا می‌نگرد. حرفی برای گفتن نداریم. هر دو دست‌به‌سینه با پاهایی درازشده به صندلی و سری کج‌شده زل می‌زنیم به یکدیگر. صرفاً برای این‌که حرفی زده باشم می‌گوییم:

- تمومش کن زودتر کلبه رو.

- چیه؟ پاتوق قدیمی دلت زده؟

- من هر جا برم کفتر جلد لونه‌تم.

لب‌هایش طرح لبخند می‌گیرند.

- زبون‌باز.

باز سکوت و مایی که به هر نحوی خواهان فرار از آن هستیم.

- می‌رم شمال! نمی‌آی؟

همه‌جا سیاه می‌شود؛ پشت پلک‌هایم، داخل سرم، تک‌تک

افکارم!

- کی می‌ری؟

- همین روزها.
- مهیارم می‌بری؟
- تو بیای آره.
احساس سرما می‌کنم. انگار که طوفان به دل شب آرام زده
باشد.
- فکر نمی‌کنم تا آخر عمر بتونم پا تو هیچ شمال و جنوبی
بذارم!

صدای گام‌هایی بلند پایان می‌دهد به انتظارم. صندلی را عقب
می‌کشم و برمی‌خیزم.
- سلام.
کوتاه سر تکان می‌دهد؛ شاید هم خطای دید من است. تکه‌ای
از موهای جلوی سرش یک‌دست سفید است. ریش‌هایش هم
تقریباً جوگندم شده است، با چشمان درشت باریک‌شده.
مقابلم می‌نشیند. من نیز روی صندلی جا می‌گیرم. به
وسیله‌ی تندی نفس‌هایش اخطار می‌رساند در گفتن حرف‌هایم
تعجیل کنم.
- شایگان هستم، دوست الهام.
به خیرگی نگاهش ادامه می‌دهد، بدون این‌که حرفی زده
باشد.
- الهام ازم خواسته پرونده‌ی شما رو قبول کنم.
- که چی بشه؟

صدایش طوری گرفته گویی مدت‌های طولانی است با کسی هم‌صحبت نشده است.

- که کمک‌تون کنم.

- که چی بشه؟

- که به اندازه‌ی گناه‌تون مجازات بشین، نه گناه نکرده.

پوزخند می‌زند.

- گناه نکرده؟

- مادرتون ادعا دارن ساعتی که قتل اتفاق افتاده پیشش بودین.

پوست گل‌پیش تکان می‌خورد از آب‌دهانی که فرومی‌فرستد.

- چه توقعی از یه مادر دارین؟

- لطفاً اتفاقات اون روزو با جزئیات برام تعریف کنین. من قصدم کمک به شماست.

با استیصال می‌گوید:

- کی رو باید ببینم اگه کمک نخوام؟

به جلو خم می‌شوم و دستانم را روی میز در هم می‌تنم.

- آقای کاویان هیچ فکر کردین بعد شما چی به سر پسرتون می‌آد؟

سکوتش را می‌شود به معنای تردید تعبیر کرد؟

- البته من به برادرتون هم گفتم؛ فقط در صورتی کمک‌تون

می‌کنم که بی‌گناهی‌تون در وهله‌ی اول به خودم ثابت شه.

- ثابت شده؟

سؤالش حسی عجیب در من برمی‌انگیزد.

- ما قبلا همدیگه رو دیدیم؟

تعجب می‌کنم از میزان بی‌ربطی پرسشش.

- گمون نمی‌کنم.

فکش را میان دست می‌گیرد و یک لنگه ابرویش بالا می‌برد.

- خیلی آشنایین برام!

- لابد توی دادسرای، جایی دیدین. آقای کاویان... برای چی

به قتل همسرتون اعتراف کردین؟ یا نه، بهتره بیرسم چرا

حرف‌های شما زمین تا آسمون با گزارشات پزشکی قانونی

تناقض داره؟

- واسه دفاع از من پول خوبی بهتون پیشنهاد دادن؟

حواس‌تون باشه به‌خاطر پول شرافت‌تون و زیر پا نذارین!

لحن گزنده‌اش تأثیری در من ندارد. یک نوع واکنش برای

فرارش از سؤالم است.

- طبق گفته‌ی اطرافیان‌تون پسرتون جدا از شما زندگی

می‌کرد. به‌نظر شما عجیب نیست؟

- خیر.

- و یه سؤال شخصی دیگه...

خط اخم، فضای دو ابرویش را به احاطه‌ی خود درآورده است.

- شما عاشق همسرتون بودین، بعد یهو ورق برمی‌گرده و

هیچی از اون عشق باقی نمی‌مونه. دلیلش... خیانته؟

سر بالا می‌اندازد. دیگه به صلابت قبل نیست، به‌هم ریخته

است.

- آقای کاویان به خاطر پسر و مادرتون حقیقت اون روزو بگین.
- گفتم که الان اینجام.
دستانم را بر سینه چلیپا می‌کنم و تکیه می‌دهم به صندلی.
- تا موقعی که شما همکاری نکنین نه من و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه کمک‌تون کنه.
با فشردن کف دستانش به میز بلند می‌شود.
- من نه کمک می‌خوام، نه دیگه سؤالی جواب می‌دم.
انگشت سبابه و میانی را از روی شقیقه به علامت «خداحافظ» بالا می‌برد.
- آقای کاویان؟

می‌ایستد؛ بر نمی‌گردد.

- شما خیال می‌کنین اعدام به این راحتی‌هاست؟ مورد داشتیم طرفو با شصت و هشت کیلو شیشه گرفتن، بی‌برو برگرد حکمش اعدامه. هفت سال طول کشید تا اجراشدن حکم. قاضی انقدر شل‌کن سفت‌کن راه می‌ندازه تا مو رو از ماست پرونده‌تون بکشه بیرون. تنها چیزی که براتون می‌مونه یه کابوس چندساله‌ست و مادر پیری که سال‌ها قراره برای گرفتن رضایت به پای ولی‌دم بیفته.

از کنارش عبور می‌کنم و او را پشت‌سر جا می‌گذارم.

در خیابان منتهی به زندان، به سمت جمعی می‌روم که

تمام‌شان چشم شده برای دیدنم. به زیر پایه‌های عینک که عرق کرده دست می‌کشم.

- چی شد باران؟

سؤال را الهام می‌پرسد، پاسخ را خطاب به دو مرد می‌گویم:
- می‌شه برای هرچیزی راهکار پیدا کرد، اگه عمدی در کار نباشه.

ابروهای‌شان در هم پیوند می‌خورد. متوجه کلامم نمی‌شوند و الهام این عدم فهم را به زبان می‌آورد.

- این الان یعنی چی؟

- یعنی واسه آدمی که تصمیم گرفته حرف نزنه از هیچ‌کس کاری ساخته نیست.

ابوذر براتی می‌گوید:

- یعنی کمکش نمی‌کنین؟

- ایشون اصلا کمک نخواستن.

- خب این‌و که ما از همون اول به شما گفتیم.

رو به کاوه پاسخ می‌دهم:

- برای اعاده‌ی دادرسی به ادله‌ی محکم نیاز داریم، که خب متأسفانه چنین مدرکی وجود نداره.

سیمای‌شان را از نظر می‌گذرانم. در چشمان گرفته‌شان به‌دنبال مدرک می‌گردم. از یک چیز اطمینان کامل دارم؛ این سه نفر، به اضافه‌ی مرد داخل سلول، یک حقیقت مهم را از من پنهان کرده‌اند! حساب سه مرد جدا، نمی‌دانم الهام چرا به

جرگه‌ی آنان پیوسته است.

- خانم شایگان، ما به شما امید بسته بودیم.
مکان ایستادنم را تغییر می‌دهم تا از پرتو اریب خورشید در
امان باشم.

- منم به همکاری برادرتون امید بسته بودم.
الهام مرا به گوشه‌ای می‌کشاند.
- کلی پزت و داده بودم، دک‌وپوزم و به‌هم زدی.
- به اون آقای کاوه بگو فقط در یک صورت می‌تونه به داد
برادرش برسه؛ یه کاری کنه حقیقت رو بشه.
فاصله‌ی ابرو تا چشمش افزایش می‌یابد.
- کاوه داره به هر دری می‌زنه برای نجات برادرش.
گوشه‌ی لبم به بالا کشیده می‌شود.
- حرف منم اینه، به جای زدن به این در و اون در، در اصلی
رو بزنه.

- باران چرا رمزی حرف می‌زنی؟
سر به سوی گردن کج می‌کنم و با چشمک می‌گویم:
- به زبون خودمون بخوام بگم، حالیش کن با دورزدن من،
بازپرس و قاضی به هیچ‌جا نمی‌رسه.
قصد سوارشدن به اتومبیل‌م را دارم، مانع می‌شود.
- واضح حرف بزن، تو چی می‌دونی؟
- من هیچی نمی‌دونم، اما گمونم نامزدت حرف‌های جالبی
واسه گفتن داشته باشه!

در فکر فرومی‌رود، با رنگی که پریده.

- خداحافظ.

مجدد از رفتنم پیشگیری می‌کند.

- باران...

- جان؟

پیچش انگشتانش در هم یعنی تردید.

- الهام...

- مامان می‌خواه ببینت!

حرف‌های کاویان در مورد این که برایش آشنا هستم و تقاضای
الهام بر بخشی از مغزم فشار می‌آورند که میلی به استفاده از آن
ندارم.

- می‌آم یه روز.

با اخمی که از سر بازکردن من عاملش است می‌گوید:

- کی؟ چندمین ساله می‌گی می‌آی و نمی‌آی؟ چند سال

دیگه باید بگذره تا بیای؟

علت دقیقش برای خودم هم نامعلوم است؛ شرم یا دلخوری؟
دلخوری بابت حقی که حقی از آن نداشتم خنده‌دار است، اما
سال‌هاست مبتلا شده‌ام به یک دلخوری بی‌منطق!

- دست خودم نیست، واقعا نمی‌تونم.

درک می‌کند. صورتم را می‌بوسد و فاصله می‌گیرد.

بازگشت به عقب

«طی یکی از سفرهایم به مشهد در دوران دانشجویی صحنه‌ی عجیبی توجهم را به خود جلب کرد. جلوی حرم دختری را دیدم که مقابل پسری زانو زده بود. مشخص بود پسر عجله و قصد رفتن دارد، و به همان میزان دختر قصد نگه‌داشتنش را. می‌گریست، با صدای بلند. فضا فضای رفتن بود، فضای جدایی، فضای دل‌کندن.

التماس‌های «تو رو خدا»ی دختر دل من غریبه را به رحم آورد، دل آن پسر را نه. دست دختر را از کفش خود جدا و به او پشت کرد. پیشانی دختر به زمین رسید؛ جایی که کف دستانش بر آن چسبیده بودند. از میان تمام تماشاچیان تنها من جلو رفتم. تنش را از زمین کندم. بدون این‌که از زیرویم رابطه‌شان باخبر باشم گفتم:

- بره به درک اسفل‌السافلین بی‌لیاقت.

بدون این‌که نسبتی با من داشته باشد شانه‌ام را برای ادامه‌ی گریه‌اش برگزید.

- کشوندمش اینجا چون... امید آخرم بود. شنیده بودم امام رضا دست رد به سینه‌ی کسی نمی‌زنه. ردم کرد از در خونه‌ش. در آغوش فشردم هیبتی غریب را در شهر آقای غریب.

- شاید قراره آدم بهتری سر راحت قرار بده.

آن شب حسی عمیق بین ما دو نفر شکل گرفت. حسی که تا به امروز پابرجاست. با همان دیدار اول دلم برای الهام لرزید!

- خانم...

ابتدا صدا می‌رسد و سپس تصویر. به دلیل راه رفتن تند، اندکی نفس نفس می‌زند.

- می‌تونم... وقت تونو بگیرم؟

از وسط راهروی بزرگ به کناره می‌روم.
- بفرمایید.

تعللش در تکلم و سر به زیر انداختن‌های مداوم از خجالتی بودنش می‌گوید.

- خواهش می‌کنم با خورشید حرف بزنید. یه کاری کنید برگرده، به خدا ترک کردم. این بار دیگه بار آخره. به جون خودش، به جون مادرم دیگه شروع نمی‌کنم.

جوان خوش‌سیمایی است، فقط صورتش رنگی متمایل به زرد دارد و هاله‌ای از کدربودن رویش کشیده شده است. دوطرف گونه‌هایش هم اندکی داخل رفته است.

- آقای یاحقی، تنها مسائل حقوقی خورشید به من ارتباط داره.

سرش را که بلند می‌کند چشمانش پر است.

- باز شما باهاش حرف بزنید. دوست و آشنا هر کی رو می‌شناختم واسطه کردم. دیگه نمی‌دونم دست به دامن کی بشم.

دست گذاشته روی نقطه ضعفم. نقطه ضعفی که برای نابودی باقی روزم کافی است!

- مشکل خورشید اینه که نمی‌تونه اعتماد کنه.
 - هر تضمینی بخواد می‌دم. اصلا حق طلاق می‌دم! هر موقع احساس کرد شروع کردم خودش راحت جدا شه.
 احوال ماندن ندارم. نقطه‌ی حساسم را نشانه گرفته است.
 - باشه، من باهاش حرف می‌زنم.
 وقتی لبخند می‌نشیند میان پرشدگی چشمانش، ندامت به سراغم می‌آید از پذیرش این پرونده.
 در حینی که از دادسرا بیرون می‌زنم، موبایلم را روشن می‌کنم و خورشید را روی خط می‌آورم. کوتاه شرحی از رویداد دادگاه برایش می‌گویم و بعد می‌افزایم:
 - همسرت جلوی راهم و گرفت. گفت باهات حرف بزنم از تصمیمت برگردی. گفت حق طلاق می‌ده. خیلی دوست داره خورشید.
 لحنش محکم است؛ یک محکم آمیخته به بغض.
 - دیگه به دردم نمی‌خوره. به اندازه‌ی کافی بهش فرصت دادم.
 - فکرات و بکن. ببین می‌تونی آخرین فرصت و هم بهش بدی.
 یه موقع فکر اون پولی که به من دادی رو نکنیا. تو برگرد من...
 - نه‌نه، اصلا بحث این حرف‌ها نیست. من می‌دونم این زندگی به سرانجام نمی‌رسه. امروز جدا شم بهتر از فرداست.
 پیشنهاد حق طلاق را نیز عنوان می‌کنم و تأثیری در نظرش ندارد.
 قطره‌ای از چشمانم روی شیشه‌ی عینک می‌چکد. اعتیاد یک

فصل اول ● ۷۵

قربانی نمی‌گیرد. خورشید و همسرش به یک اندازه حس ترحمم را برمی‌انگیزند.

روی پله‌ها مکثی می‌کنم و بغضم را قورت می‌دهم. دردی دارم
فراتر از گنجایش مغزم. سخن اعتیاد که به میان می‌آید
بیچاره‌ترین هستم!

- باران...

آن‌قدر بیچاره‌ترین که نمی‌توانم به پشت بچرخم و او خود جلو
می‌آید.

- چندباری صدات کردم. جواب ندادنت که عمدی نبود؟

دستی به پیشانی می‌کشم.

- نه، بیخشید، متوجه نشدم.

چشمانش را باریک می‌کند.

- خوب نیستی.

- آره گمونم.

- بیا بریم تو ماشین ببینم چه‌ته.

- نه فؤاد، عجله دارم.

کیف‌به‌دست، ساعت رولکس دور مچ چپش را می‌چرخاند.

- حداقل بیا برسونمت. ماشینتم می‌آم برمی‌دارم.

- ممنون، طوریم نیست.

دستی به علامت «خداحافظ» تکان می‌دهم و با لبخندی

تصنعی از کنارش عبور می‌کنم.

داخل خودرو عینکم را برمی‌دارم و دستمال به شیشه‌اش

می‌کشم. چشمانم را می‌مالم و مجدد عینک را به چشمانم برمی‌گردانم. ابعاد وسیعی از دلتنگی در قلبم گسترش می‌یابد. اتفاق امروز در دادسرا و دیدار با همسر خورشید کدورتی کهن را در من بیدار می‌کند و به سبب آن پشت به دلم کرده مسیر خانه را می‌پیمایم!

از آینه‌ی عقب، اتومبیل آشنایی می‌بینم که با فاصله‌ی اندکی پشت‌سرم در حرکت است. توقف می‌کنم. توقف می‌کند. از قاب آینه به سرنشینش می‌نگرم. موبایل را تا گوشش بالا می‌برد. تلفن‌همراهم زنگ می‌خورد. خط اتصال را می‌کشم.

- حرکت کن. راهو چرا بند آوردی؟

- فؤاد این کارها یعنی چی؟

- نگران همکارم، فقط همین.

همچون خودش در لفافه می‌گویم:

- این قبر مرده نداره‌ها.

خوشش نمی‌آید؛ از یادآوری این موضوع خوشش نمی‌آید.

- حرکت کن. خدا می‌دونه امروز از کدوم دنده بلند شدی.

پیش آمده، عقب رفتم. نزدیک شده، فاصله گرفتم. فؤاد در منصب همکار بهترین است. دوران کارآموزی‌ام را نزد او سپری کرده‌ام. راه و چاه این حرفه را از او فراگرفته‌ام. می‌خواهم تا ابد همکار بمانیم. به هیچ عنوان خواهان نقش بیشتری از او نیستم. داخل کوچه برایش بوق می‌زنم. به حالت دنده‌عقب از راه کم‌عرض خارج می‌شود، و این یعنی دلخوری.

جلوی در مهیار با شتاب به سویم می آید.

- زیر آفتاب چی کار می کنی؟

- منتظر بابام.

میان بال و پرم می گیرمش.

- هنوز نرسیده؟

«تج» می گوید و سرش را بالا می اندازد. گرشا از سفر ده روزه اش برمی گردد. دریا قرار نیست آرامش کند. خروشان برمی گردد. داغان برمی گردد. ویران برمی گردد.

سه پله ی مشرف به حیاط خانه باغ قدیم مان را در معیت مهیار طی می کنم. پدر روی تخت نشسته و با جداکردن نی کاغذی از لب هایش دود خاکستری را یک جا بیرون می فرستد.

- سلام.

صورتش یک پارچه لبخند می شود.

- سلام بابا. خسته نباشی.

حس و حال همان لبخند مصنوعی را نیز ندارم.

- مرسی.

لب حوض، پهلوی گلدان بنفشه می نشینم و عینک از چشمانم برمی دارم. گرشا را می گیرم و آب به صورتم می پاشم.

- الو؟

- این بچه بست نشسته تو کوچه، کجا موندی؟

- نزدیکم.

دسته ی عینک خیسم را میان انگشت می چرخانم و

برمی خیزم.

- بارونم؟

با تائی به طرف پدر برمی گردم. می پرسد:

- خوبی؟

ایفای نقش برای پدر فایده‌ای ندارد وقتی بارها گوش شنوای غصه‌هایم بوده است.

- برو دوش بگیر بیا ببینم چه‌ته.

سری برایش می‌جنبانم و به خانه می‌روم. صدای دستگاه آب‌میوه‌گیری بلند است. سلامم به گوش مادر نمی‌رسد. چهارمین پارچ را هم پر کرده است. خم می‌شوم و دکمه‌ی خاموش را می‌فشارم.

- بسه مامان، بوش دراومد.

ظرف بزرگ سیب را کنار می‌زند و در کاسه‌ای شیشه‌ای برایم از محتوای پارچ می‌ریزد. با لبخند و چشمکی هم‌زمان گلویی تر می‌کنم.

صدای لباس‌شویی نشان می‌دهد در حال آبکشی است. مامان غر می‌زند:

- از دست این مرد! آخرم جای این و تنظیم نکرد.

خیمه می‌زنم روی ماشین و سفت می‌چسبمش تا پنج دقیقه‌ی پایانی بگذرد. گردن دراز می‌کنم به سمت اجاق‌گاز و از در شیشه‌ای می‌بینم کوفته‌هایی را که داخل آب خوش‌رنگ قل می‌خورند.

من اگر پس از آن فاجعه توانستم سر پا شوم، به مدد مهر پدر و مادرم بود. اگر درکم نمی کردند، اگر دل به دلم نمی دادند، به جز خرابه چیزی از من باقی نمی ماند.

آب انتهای موهایم را می گیرم و حوله را در محل خود می آویزم. خبری از ظرف سیب و دستگاه آب میوه گیری نیست. دور تخت نشسته اند. پدر مجاور خود برایم جا می گشاید.

با شنیدن صدای توقف خودرویی به سمت در می دود. گرشا... به نظر من هنوز در جستجوست. گم کردن بدتر از ازدست دادن است. ازدست دادن یعنی فقدان، یعنی پایان. مسدودکننده ی تمام روزنه های امید. گم کردن یعنی بلا تکلیفی، یعنی چشم انتظار، یعنی امید، امیدی مخرب!

دست گرد شانه ی مهیار انداخته و او را به خود چسبانده است. مشغول صحبت با پدر و مادر است. ساکش را برمی دارم و در اتاق کارش زمین می گذارم. کشوی پایینی کمد را می کشم. از زیر البسه بسته هایی را که پنهان کرده ام بیرون می آورم. زیپ ساک را باز می کنم. دستم خشک می شود. نگاهم خشک می شود. به رغم دفعات پیشین ساک خالی نیست. چندین بسته در ابعاد مختلف کادوپیچ شده اند!

- خجالت کشیدم بس که جورم و کشیدی.

نگاهش به هدایایی است که تهیه کرده ام. مهیار هنوز به سنی نرسیده که درکی از درد داشته باشد. سفر را با سوغاتش

می‌شناسد. تا به این لحظه اجازه نداده‌ام ساک گرشا خالی بماند.
از میان بسته‌ها کوچک‌ترینش را برمی‌گزیند و به طرفم
می‌گیرد. لبخندی که از صبح لبم را ترک کرده بود برمی‌گردد.

- مال منه؟

نگاه خیره‌اش یعنی تأیید. کاغذ کادو را زیر نگاه سنگینش جدا
می‌کنم. رنگ سبز یشمی شال به لبخندم عمق می‌دهد.

- چه خوش‌رنگه.

هدیه‌اش را روی سر می‌اندازم. وقتی زل زده‌ام به آینه هنوز
تبسمم پابرجاست.

- گفتمی از شرم منه، ولی به فال نیک می‌گیرمش.

رخ‌به‌رخش می‌ایستم. چشمان خسته‌اش را نمی‌تواند کامل باز
نگه‌دارد. سر به سمت شانه کج می‌کنم و می‌گویم:

- قربونت برم.

پوست گل‌پیش تکان می‌خورد و به اندازه‌ی یک پلک‌زدن وسط
نگاه خیره‌اش فاصله نمی‌اندازد.

- قرار بود سه روزه برگردی شد ده روز، اصلاً نمی‌بخشمت.

از هم دور می‌شویم و می‌چرخیم به سمت مهیاری که لب
برچیده است.

- راضیت می‌کنم، بیا اینجا.

مهیار دست‌به‌سینه و اخم‌آلود به سویش می‌رود. با لبخند
حمایتش می‌کنم و می‌گویم:

- به این زودی وا ندیا.

ساک باز شده را مقابل او می‌گذارد.

- دوتاش مال آقاجون و مادر جونه، بقیه‌ش مال توئه.

با حفظ همان اخم‌ها نگاهش گریزی به من می‌زند. انگشتم را به حالت لایک درآورده، تشویقش می‌کنم.

- فردا زنگ می‌زنم چند نفر بیان، بالا سرشون وایمیسم دیوارهای کلبه رو شروع کنن.

شعف در دیدگان مهیار متجلی می‌شود. خود به آغوش پدرش می‌خزد. لب می‌زنم:

- انگاری سبک شدی.

پشت مهیار را نوازش می‌کند و همان‌طور که نگاهش به من است می‌گوید:

- یعنی می‌رسه روزی که من و تو سبک شیم؟

«الیار»

دست بزرگ پدر بر گلوی مادر نشسته بود و تا می‌توانست فشار می‌داد. می‌دانستم نفس بند ثانیه است. افتادم میان‌شان. پدر را به عقب هل دادم. مشت بر شکمش کوبیدم. از فشار دستش نکاست. گویی برای بریدن آن نفس عهد کرده بود. چشمان مادر دیگر اشک نداشت. نفس‌هایش به خرخر افتاد! رنگش طیف تیرگی را رد کرد. بالا پریدم. دستم به دست پدر نرسید. پهلویش را گاز گرفتم. گوش‌هایش التماس‌هایم را نمی‌شنید. مادر کبود و کبودتر می‌شد، پدر حریص و حریص‌تر و

من بیچاره‌تر.

- الیار... الیار...

با ضربات دستی بر صورتم پلک گشودم. صحنه عوض شد.

آفتاب چشمم را زد. نیم‌خیز شدم. تنم خیس عرق بود.

- تو خواب دست‌وپات و تکون می‌دادی. دیوونه شدی؟

ضربان قلبم آرام نمی‌گرفت. نفسم جان می‌داد.

- پاشو حواست به گله باشه، منم یه چرتی بزنم.

ارمغان خواب بعدازظهر شد نگرانی و وحشت از حال مادرم.

گوسفندان هرکدام در سویی می‌چریدند. نسیم خنکی هم

می‌وزید. کلاه لبه‌دارم را به قصد رفتن برداشتم. ناصر راهم را سد

کرد.

- کجا؟

- تا خونه می‌رم و برمی‌گردم.

- می‌خوای من و با این همه گوسفند تنها بذاری؟

کنارش زدم.

- زود برمی‌گردم.

سگ گله دنبالم افتاد. اجازه ندادم همراهی‌ام کند. راه

سرازی‌ری بود. پدر اگر می‌فهمید گله را رها کرده‌ام آشوب

پیش‌رو داشتم، اما مهم نبود. باید مادر را می‌دیدم. سالم

می‌دیدم. کاسه‌ای آب از دستش می‌گرفتم و دوباره برمی‌گشتم.

راه طولانی بود. گلویم می‌سوخت از خشکی، به دلیل دویدن

زیاد. دلشوره‌ی بدی در دلم موج می‌زد. بارها این سؤال برایم

پیش آمد، در روان یک کودک چه می‌گذرد که تا پلک بر هم می‌نهد دنباله‌ی کابوس بیداری‌اش را می‌بیند؟

در حوالی منطقه‌ای که تماماً باغ بود جمعیت کثیری دیدم. پاهایم از حرکت ایستاد. جنب‌وجوش‌شان عجیب به‌نظر می‌رسید، عجیب و سهمناک! یکی از رفقایم را که داشت به آن‌سو می‌رفت صدا زدم. تغییر مسیر داد.

- اونجا چه خبره؟

دستم را کشید، عجله داشت.

- پسر کربلایی حسین خودش و دار زده!

جمعیت را کنار زدیم. از میان تن‌شان منفذی برای دیدن گشودیم. غیاث را می‌شناختم. تا چشمم به جسم بی‌جان افتاد بر خود لرزیدم. آن‌روز پدیده‌ی عجیبی در وجود من رخ داد. گردنش به‌سمت شانه‌ی راست افتاده بود. حتی می‌شد این‌طور تعبیر کرد که شکسته است. تنگی طناب دور گردنش آن ناحیه را سیاه کرده بود. چشمانم پایین و پایین‌تر رفت. تنه‌ی بریده‌ی درختی که روی زمین بر قسمت غلتانش افتاده بود، و دمپایی‌های قهوه‌ای غیاث که همان حوالی سقوط کرده بودند. نگاهی به ارتفاع درخت انداختم. از چهارمتر بیشتر می‌زد.

حاضرین ملامتش می‌کردند. عده‌ای برای پایین‌آوردنش جلو رفتند. یکی می‌گفت نباید در گورستان ده دفن شود، زیرا برای باقی اموات عذاب به‌دنبال خواهد داشت. دیگری می‌گفت نباید کسی در مراسم شرکت کند و آن یکی می‌گفت لب به

خرمایش نخواهد زد. یکی از زن‌ها نیز به حال مادرش می‌گریست. طرز تفکر من همچون هیچ‌کدام‌شان نبود. بیمناک‌تر آن که عملش را تأیید هم می‌کردم!

- یه روز... دقیقاً همین شکلی خودمو دار می‌زنم!

فوری دست جلوی دهانم گذاشتم. بی‌اختیار بر زبانم آمده بود. به خوابم اندیشیدم، به بیداری‌ام. به صفر تا صدی که کابوس بود. دست روی ضربانم گذاشتم؛ روی کوبش‌های بی‌امان. بعد با خود گفتم خوشا به حال غیاث. دردهایش تمام شده است. دیگر ضربان کشنده‌ای احساس نمی‌کند.

آن تصویر آویزان از درخت در ذهنم ثبت و ضبط شد، جایی درست وسط ضمیر ناخودآگاهم. انگار خود را به جای او می‌دیدم. حادثه‌ی بی‌سابقه‌ای در من رخ داد. آن لحظه می‌دانستم بعدها چنین صحنه‌ای بارها در ذهنم تجسم خواهد شد. شبیه یک نوع الگوبرداری. فضای باز، درخت بلند، گردن و طناب دار، پاهای برهنه از کفش... شکوه خاصی برایم داشتند! هیجان‌انگیز بود، اما به شدت ترسناک.

یک چیز را می‌دانستم؛ این‌که بعد از دیدن جنازه‌ی غیاث آویزان از درخت، مغز من به پردازش صحنه‌هایی پرداخت که در روند نابودی‌ام بالاترین تأثیر را داشت!

«باران»

میان خمیازه‌ی عمیقم محوطه‌ی حیاط را از نظر می‌گذرانم.

داخل باغچه سه مرد در حال ساخت دیوارهای کلبه‌اند. گرشا کنار آن‌ها دست‌به‌جیب ایستاده و مهیار در رساندن ابزار فعال است. پدر تکه‌های بریده‌شده‌ی زاید چوب را جمع می‌کند و مادر دیگ کوچک سیاه مخصوص آتش را روی آتش گذاشته و در حال برش‌زدن رشته است. دسته‌ی بلند شالم را روی شانه می‌اندازم و به طرفش می‌روم.

- خسته نباشی اکرم‌جون.

سرش را از روی تخته بلند می‌کند و همان‌طور که با وردنه خمیر را می‌گستراند می‌گوید:

- قربون تو دخترم. اونو و همش بزن.

- چشم.

بلوکی سیمانی که در نزدیکی است به زیر خود می‌کشم و ملاقه را از درون قابلمه‌ی کوچک برمی‌دارم و در دیگ، که حاوی دوغ با مخلوط آرد است، می‌چرخانم. به جز سه‌ماهه‌ی زمستان، نه ماه سال را چای زغالی می‌خوریم. اگر بوی هیزم سوخته به مشامم نرسد بیمار می‌شوم.

- پیش پای تو خانم رفیعی زنگ زد.

کلافه «نچ»ی می‌گویم.

- چیه خب مادر؟ تا کی می‌خوای بشینی ور دل من؟ فرداروزی که من و بابات سرمونو گذاشتیم زمین تکلیف تو چیه؟

- نچ، خدا نکنه. لطفا شروع نکن باز.

مشتی آرد به خمیری که در حال برشش است می‌پاشد.
 - زندگی واسه‌ت لازمه مادر. دلم می‌خواد عروسیت و ببینم.
 نوه دلم می‌خواد.
 به مهیار اشاره می‌کنم.
 - اوناهاش... نوه.
 و سپس انگشت اشاره را به سوی گرشا تغییر جهت می‌دهم.
 - به جای این که فکر شوهر دادن من باشی، واسه پسر زن
 بگیر.
 لحنش همراه با آزمندی است.
 - اونم عین تو، تا حرف و می‌ندازم وسط می‌گه باران.
 چشمان گردم روی گرشا ثابت می‌ماند.
 - غلط کرده بی‌شعور.
 حباب‌هایی دایره‌ای که در سطح مایع تشکیل می‌شوند، یعنی
 جوشش.
 - مامان بریز رشته رو.
 دستی به پیشانی‌ام می‌کشم. کمال همنشینی با آتش در من
 اثر کرده و عرق از گردن به بالایم روان است.
 همین که رشته‌ها داخل دوغ برمی‌گردند، نخود و لوبیا و
 اسفناج‌های پخته‌شده را به آن می‌افزاید. مخلوط را هم می‌زنم تا
 یک‌دست شود، و بعد میزان نمکش را می‌چشم.
 - مادر به خدا بعد عقد محبتش به دلت می‌افته. چرا با
 آینده‌ت همچین می‌کنی؟

هر چند وقت یک‌بار که نام خواستگار به میان می‌آید با مامان همین بساط را داریم.

- باشه، عجله نکن، ازدواج هم می‌کنم به وقتش.

- وقتش کیه؟

- چی شده؟

هر دو گرشا را می‌نگریم.

- تو فکر زن دادنتیم. سر کیس خاصی به توافق نرسیدیم.

تلخ می‌شود؛ هم نگاهش، هم لحنش. یک تلخی با چاشنی سرما. عرق حاصل از حرارت آتش روی پیشانی‌ام می‌خشکد. می‌گوید:

- بکش ببرم.

مهیار مرا از آن نگاه گزنده نجات می‌دهد. کاسه‌ی استیل مخصوص گربه را، که مقداری نان در آن خرد کرده، مقابلم می‌گیرد.

- بریز پیشیم گشنه‌شه.

کاسه‌ی کثیفش را تا نیمه پر می‌کنم. به مقصد گربه‌ی کوچک می‌دود.

با حسرت زمزمه می‌کنم:

- عین‌هو راحیل پر از حس زندگیه.

اخم‌ها قصد ترک صورتش را ندارند. هر دوی ما دلزده‌ایم. زمانی خواهان کسی بودیم که یار ابدی‌مان نشد، و حالا آن‌قدر بیزاریم از این زیر یک سقف رفتن‌ها که حد ندارد.

مادر، کاسه‌های آش را پر کرده، به گرشا می‌گوید:
 - نه مادر، داشتم در مورد پسر خانم رفیعی باهاش صحبت می‌کردم. چهارمین باریه که زنگ زده اجازه‌ی خواستگاری بگیره.

گرشا با چشمان باریک و متفکر می‌گوید:
 - همون پسر تیتیشه که زیر ابرو برمی‌دازه؟ اتفاقاً خیلی برازنده‌ی بارانه! بگو بیان.
 من هاج‌وواج نگاهش می‌کنم و مادر، که با گفته‌ی او نمی‌داند با خودش چندچند است، می‌گوید:
 - وا...!

بازگشت به عقب

«دیدارمان در مشهد مقدمه‌ی آغازین قصه‌ی من و الهام بود. از آن قصه‌های سرنوشت‌ساز. از همان‌هایی که قهرمانش خاکستری بود و در سطر آخر چیزی به جز مشتی خاکستر خاطرات و حسرت حاصلی برایت نداشت.
 دست دادیم. در آغوش همدیگر فرورفتیم و نشستیم. با نفس‌نفس گفتیم:

- ببخشید، خیلی وقته منتظری؟
 به‌رغم بار گذشته لبخند به بن لب‌هایش چسبیده بود.
 - راستش آره. گمون می‌کردم آن‌تایم باشی.
 - هستم به خدا. بچه‌ی برادرم فقط من می‌تونم بخوابونم. این

شد که طول کشید.

ابروهایش بالا پرید.

- چه باحال. ان قد بهت وابسته‌ست، مامانش ناراحت نمی‌شه؟

بغض لحظه‌ای‌ام را قورت دادم.

- مادرش گم شده!

لبخند از لبانش گریخت. نتوانستم ادامه بدهم. هنوز آن قدر با هم اخت نشده بودیم که علامت سؤال سیمایش را به زبان بیاورد. گرفتگی‌ام را که دید، موضوع بحث را عوض کرد. از آن شب حرف زد. از پسری که می‌پنداشت عشقش بوده و اینک می‌گفت دچار اشتباه در تشخیص علاقه‌اش شده است. عشق که آدمی را جا نمی‌گذارد. در دوران فراق از عشق که آب خوش از گلوی عاشق پایین نمی‌رود. گفت و گفت و گفت تا رسید به من. به منی که دلش می‌خواست خواهرش باشم، خواهرم باشد. پذیرفتمش؛ با اختصاص یک مکان اختصاصی در قلبم به نامش. پس از ساعتی مصاحبت شیرین، با برادرش تماس گرفت، و داستان تلخ عشق از آنجا شروع شد! از آنجایی که برای مرد پیاده‌شده از ماشین دست تکان داد و صدایش زد:

- فراز...

از آنجایی که فراز برگشت. او چشم باریک کرد و من ابرو بالا دادم. او لبخند زد و رایحه‌ای خوش از آشنایی در مشامم پیچید!

چند سال گذشته بود؟ بالای دو سال.

عوض شده بود؛ فراتر از حد تصوراتم.

- چه طوری گیس کش؟

تبسم تثبیت شده روی لب‌هایش مسری بود.

- سلام استاد!»

دستگیره‌ی در تکانی می‌خورد و در تاریک و روشن اتاق،
مهیار را تشخیص می‌دهم. پیش از این که بگویم، چراغ را روشن
می‌کند. لباس خواب به تن دارد و صورتش بی‌حال است. جلو
می‌آید. سر روی پای منی که حالا نشسته‌ام می‌گذارد و در خود
مچاله می‌شود! دستی داخل موهایش می‌چرخانم.

- بابات فرستادت؟

نزارتر از چهره‌اش زمزمه می‌کند:

- اوهوم.

با تکیه بر تجربه‌های قبلی می‌پرسم:

- سرت درد می‌کنه؟

به آرامی دفعه‌ی پیش می‌گوید:

- اوهوم.

آشوب درونم را مهار می‌کنم و دستانم به ماساژ شقیقه‌هایش
می‌پردازند.

- دلم واسه مامانم تنگ شده!

انگشتانم مسیر حرکت‌شان را گم می‌کنند.

- خیلی کوچولو بودی. یادته مگه مامانتو؟

- نه، دلم واسه مامان داشتن تنگ شده!

خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

- ببخش عمرم اگه در حقت کوتاهی کردیم. تو حق...

با برخاستن بی‌هوایش و نشستن روبه‌رویم، حرفم را قطع می‌کند.

- نه‌نه، تو و مادر جون فرشته‌این، اما زورتون به بابام نمی‌رسه. اگه مامانم بود نمی‌داشت بابا خودش و اذیت کنه.

در آغوش می‌فشارم پسری را که برایش مادری کرده‌ام. قطعاً اگر راحیل بود گرشا به این حال و روز نمی‌افتاد.

مهیاری را می‌خوابانم؛ با بوسه، با نوازش، با ترسیم آینده‌اش در کلبه‌ی رؤیایی. لباس می‌پوشم. مسامحه با گرشا دیگر کافی است.

از حیاطی که روشنایی چراغ پایه‌بلندی در ورودی باغچه دل ظلمتش را می‌درد عبور می‌کنم و به ساختمان گرشا می‌روم. از در بی‌قفل نشیمن می‌گذرم. اصل کاری قفل است. دستگیره را بالا و پایین می‌کنم.

- باز کن گرشا.

صدایی که از داخل اتاق پاسخ می‌دهد بی‌حوصله است؛ بی‌حوصله با دوز بالای خشم.

- برو باران.

با ضربات متناوبی که به در می‌کوبم، سماجتم را به رخش می‌کشم.

- برو تمرکزمو به هم نزن.

افزایش می‌دهم؛ تعداد و شدت ضربه‌ها را. به‌هم می‌خورد؛ تمرکزش، اعصابش و هر آن‌چه که هست و نیست. او با غیظ خیره‌ی من می‌شود و من به ورق‌هایی که روی زمین پخش شده‌اند. با حرص می‌غرد:

- این کارها یعنی چی؟

چشم از پسر جوانی که دستپاچه زل زده است به ما برمی‌دارم.

- من باید این سؤال و از تو بپرسم.

پلک می‌زند؛ خیلی محکم و هنگامی که تا نیمه آن‌ها را باز می‌کند، سفیدی چشمانش سرخ است.

- برو پیش مهیار.

- تو مهیار حالی‌ته؟

به پسر داخل اتاق می‌گویم:

- بفرمایید آقا، دیگه هم برنگردید.

بازویم را می‌گیرد و مرا از پشت به دیوار می‌چسباند.

- چوب لای چرخ من نکن.

گلو می‌درم.

- آقا بیرون.

فشار بر بازویم را بیش از پیش می‌کند.

- ناشنوا که نیستی جناب؟

پسر جوان هنگام عبور از مجاورت گرشا، درحالی که رگه‌های

ترس در چهره‌اش هویداست، می‌گوید:

- اوضاع اکی بود ندا بده برگردم.
- گردن به طرفش می کشم.
- بیخود می کنی.
- مرد طلبکار مقابلم را کنار می زنم و به اتاق می روم. پا می گذارم روی کارت های نحس.
- چی بهت می رسه از خودآزاری؟
- شریان های برجسته ی روی گردنش شرح حالی است از درونش.
- فقط جلوی چشمم نباش.
- مهیار با سردرد اومده پیشم؛ می گه کاش مامانم زنده بود.
- می گه شماها زورتون به بابام نمی رسه. اون بچه فهمیده خودآزاری، تو نفهمیدی.
- پیشانی به دیوار تکیه می دهد و ساعد بالای سرش می گذارد.
- چرا نمی خوای قبول کنی مریضی؟ مریض به درمان احتیاج داره. یه مشت ورق می ریزی جلوت تا نابودی مغزت پیش می ری که آینده ی این و اون و پیش بینی کنی؟ چی به خودت می رسه؟
- مشت های پیایی به سرش می کوبد.
- داره منفجر می شه، باید خالی بشه یا نه؟
- حمله ی دستش را مهار می کنم.
- همه ش تلقینه. کدوم خالی شدن؟ تو از نابودی خودت لذت میبری. این که اون قدر به مغزت فشار بیاری تا خون از دماغت باز شه و یه ساعت عین جنازه بیفتی خالی شده؟

با عجز می‌گوید:

- برو، برو تا مهیار نیومده.

دستم دور بازویش می‌پیچد؛ جایی که آستین تی‌شرت تمام می‌شود، دقیقاً روی تتوی مجهولش.

- منم درد تو رو دارم، اما بی‌ادا اطوار.

دو پرده صدایش را بالا می‌برد.

- یه بچه‌ی بی‌مادر مونده رو دستم، بفهم.

پوزخند می‌زنم.

- پس واسه همینه عوض این‌که جای مادرو براش پر کنی روانشو به‌هم می‌ریزی؟

سنگین پلک می‌زند؛ انگار سرب از چشمانش آویزان است.

- از یه روانی انتظار بیشتر از این‌و داری؟

- بس کن، همه‌مون سوار یه کشتی هستیم.

سر بالا می‌اندازد. «نچ» می‌گوید.

- نیستیم. یادآوری دلت می‌خواد؟

- کی می‌خوای دست از حماقت برداری؟

لب‌هایش حالت پوزخند به‌خود می‌گیرند.

- رکورد بزرگ‌ترین حماقت به نام تو ثبت شده! من و

بازخواست می‌کنی؟

خط اخم در فضای خالی دو ابرویم تشکیل می‌شود.

- منظورت چیه؟

- هفت سال پیش تو این‌خونه چی گذشت؟

در لحظه مو به تنم سیخ می‌شود. مرا به وحشتناک‌ترین شب زندگی‌ام می‌برد.

- جدی خیال کردی از کارم پشیمونم؟ من پای دلم موندم گرشا. صدمبار دیگه برگردم به گذشته واسه خاطر عشقم تو که سهلی، به پای کل دنیا می‌افتم.
قرصی از خشاب خارج می‌کند و روی زبانش می‌گذارد. با التماس می‌گوییم:

- برگرد به روزهای قبل از راحیل. پس من چی کار می‌کنم؟
- آرومی، چون نسبتی با هم نداشتین!
نسبت... نمی‌دانم بقیه به چه تعبیرش می‌کنند. بارها مرا با این کلمه آتش زده‌اند، غریبه و خودی.
- فقط همینم مونده بود تو یکی این نسبت نداشته رو بکوبی تو سرم. یه روزی یه جماعت جلوم وایسادن گفتن نسبت باهانش چیه. گفتم عشقشم، قول خوشبخت کردن هم واسه باقی عمر دادیم. گفتن خانم حوصله‌ی شعر نداریم، شناسنامه رو کن. بزاق، بغض، هر چه هست قورت می‌دهم و معترضانة ادامه می‌دهم:

- هر کی این حرف و زد اقلکن تو نگو. نسبت یعنی چی؟ طرف شوهرش می‌میره، طلاق می‌گیره سر یه سال ازدواج می‌کنه. من بی‌نسبت چرا بعد هفت سال نمی‌تونم کسی رو بیارم تو زندگیم؟ از موضعش کوتاه می‌آید.
- من دری‌وری زیاد می‌گم، اینم روش.

- به خاطر مهیار دست از این کارها بردار. ببین جو خونه رو چی کار کردی. سرم داره می ترکه. خدا لعنتشون کنه، من نمی دونم چی تو مغزت فرو کردن. به خودت بیا. گرشا معتاد است. معتاد به خودآزاری، معتاد فشار بر مغزش، معتاد رفتن به خلسه در اثر نفوذ به ضمیر ناخودآگاهش، و درمان را به شدت پس می زند.

بحث می کنیم. یکی من می گویم و دوتا او و بالعکس. فریاد... برای کدام مان بلندتر است؟ صدا در صدا پیچیده است. وقتی گلویم خش برمی دارد، با جمله ای بی نهایت بی ربط که معلوم نیست چگونه بر زبانم جاری شده اعلام آتش بس می کنم.

- چرا باعث می شی این همه دلم براش تنگ بشه؟ خطوط اخمش باز می شوند و لب های بازش چفت. پیشانی خسته به شانه ی خسته ترش می چسبانم و دست پشت سرم می گذارد، با تأخیر، اما بالاخره می گذارد.

بازگشت به عقب

«با الهام صحبت کردم. گفت دنبال می آید. گفتم نیازی نیست، بهتر می شوم. روی حرفش مصر ماند.

پدر را برای ترک به کمپ فرستادیم. خودش هم بی میل نبود. مدام به ملاقاتش رفتیم تا احساس دلتنگی نکند؛ هر بار با دست پر.

بیرون آمد؛ با رنگ و رویی باز و گشاده. بیشتر از ما ذوق داشت.

فصل اول ● ۹۷

پروانه‌وار دورش چرخیدیم. سرفه‌هایش کاهش یافته بود. دیری نپایید امید ناامید شد. برگشت به راه سابق؛ شدیدتر از سابق. مادر وارد دوره‌ی قهر شد و من التماس. پدر پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. تکرار قصه‌ی تکراری. روی رانش که به اندازه‌ی بیست‌وپنج سانت بخیه خورده بود را نشان داد. رد بخیه‌ای که شباهتی بی‌حد به اسکلت ماهی داشت. گفت تیر می‌کشد. گفت یخ‌زدگی از آنجا در کل تنش انتشار می‌یابد. ده سال پیش تصادف کرده بود. داخل رانش پلاتین کار گذاشتند. تحمل جلسات و وزنه‌های سنگین فیزیوتراپی را نداشت. عموادریس این لقمه را در سفره‌مان گذاشت؛ با این استدلال که دردهایت به اتمام می‌رسد. مسکن بود، اما فقط لحظه‌ای. تنها قابلیتش برای درد پوشاندن بود. بنا به وضعیتش نتوانستیم سفت و سخت مقابلش بایستیم. یک سال گذشت و زمان خارج کردن پلاتین فرارسید. ترسید، نرفت و حالا بالای ده سال می‌شد میله‌ی بیست‌وپنج سانتی به گوشت و استخوانش چسبیده و تنها راه تسکین درد ماده‌ی سیاه بود.

- باید ببینیش الهام، یه گوشه بق کرده. چشاش همه‌ش پر می‌شه. پشیمونی و عذاب وجدان و می‌بینم تو صورتش. اشک‌هایم را گرفت.

- غصه نخور، درست می‌شه.

- ناشکری نمی‌کنم، از زندگیم راضی‌ام. بابامم از اینایی نیست که دست بزن داشته باشه، عربده بکشه تو خونه. اما اگه اعتیاد

نداشت زندگی مون خیلی بهتر می‌شد.

تأثر چشمانش مرا به ادامه‌ی درددل واداشت.

- از خدا می‌خوام همه‌ی اونایی که دستی تو این کار دارن، می‌آرن، می‌فروشن، مردم و بدبخت می‌کنن، به زمین گرم بزنه. خونواده‌شون جلوی چشم‌شون نابود بشه. اگه اینا نیارن، تولید نکنن، اگه کلا نباشه طرف از کجا گیر می‌آره مصرف کنه.

سرم را که بلند کردم تصویری غیرشفاف از مردی اواسط پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا دیدم، که زل زده بود به صورتم! با پلک‌زدن‌های مدام تصویرش واضح شد. چشمان درشت مبهوتش همان چیزی بود که از آن می‌گریختم. من اگر می‌خواستم بداند همان روز در دانشگاه دلیل درگیری‌ام را عنوان می‌کردم. پلک زدم. اشک‌ها غلتیدند و انهدام غرورم را به چشم دیدم.»

پوشه‌ی سبز را از کشو برمی‌دارم. آمار فؤاد را از گیتی می‌گیرم و در می‌زنم.

- بفرمایید.

طبق معمول در حال صحبت با موبایلش است. از روی صندلی تا نیمه بلند می‌شود و با اشاره‌ی دستش می‌نشینم. کولرگازی هوای اتاقش را تبدیل به زمستان کرده است.

- ببخشید طول کشید.

کوتاه لبخند می‌زنم.

- نه، خواهش می‌کنم.

سپس پوشه‌ی سبز را روی میزش می‌گذارم. ورق می‌زند و من توضیح می‌دهم:

- پرونده مربوط به سال شصت‌ونه. سی هکتار از زمین‌های پدرش و دولت تملک کرده. قرار شده در ازش هزارمتر زمین بهش بدن. اسنادشم موجوده. توی دادگاه بدوی دیوان عدالت اداری، رأی به نفع‌شون صادر شده، اما بعد از اعتراض سازمان مسکن و شهرسازی به دادگاه تجدیدنظر حکمی صادر شده که دادنامه‌ی بدوی رو نقض و شکایت و رد کرده.

چینی میان ابروهایش می‌افتد و شانه بالا می‌دهد.

- توی تجدیدنظر رأی به نفع بنیادمسکن صادر شده و تا این آقا مدارک جدیدی ارائه نکنه، عملاً دستش به جایی بند نیست. سرم را بالا و پایین می‌کنم.

- نظر منم همین بود، منتها گفتم با تو هم یه مشورتی داشته باشم، ممنون.

پوشه را دست می‌گیرم و برمی‌خیزم.

- باران؟

نیم‌چرخ می‌زنم.

- بله.

ظرف مخصوص شیرینی‌های نارگیلی را روی میز به طرفم سر می‌دهد. اوضاع دیگر فرق کرده است. شیرینی‌ها طعمی نو به خود گرفته‌اند؛ طعم دلدادگی! دقیقاً همان چیزی که از آن

گریزانم.

- تو ترکم.

خط احم بر پیشانی‌اش تشکیل می‌شود.

- سابقه‌ی دیابت داریم، برای همین تصمیم گرفتم دیگه دور شیرینی رو خط بکشم!

طولانی نگاهم می‌کند؛ بی‌احم، بی‌پوزخند، با دلخوری.
رد انگشت به عرق نشسته‌ام روی پوشه بر جای می‌ماند و با گفتن:

- از مادرت خیلی تشکر کن.

گام‌های نامتوازنم را به سمت در تند می‌کنم.

بازگشت به عقب

«تمام‌شدن یک درد است، ادامه‌دادن بعد از تمام‌شدن هزار درد. زندگی تمام شده بود. انحنای لب‌ها به بالا تمام شده بود. اضطراب برای آینده و اتفاقاتش تمام شده بود. برق چشم و کوبش قلب و دل‌دل‌زدن‌ها همه تمام شده بود. مفاد حکم خلاصه می‌شد در ادامه‌دادن؛ برای مادر، برای پدر، برای مهیار و گرشایی که شرایطی به مراتب بدتر از من داشت.

مدرک کارشناسی را گرفته و در آزمون وکالت شرکت کرده بودم. نگاه گذرایی به تابلوی فلزی با مضمون «فؤاد شیرزاد_وکیل پایه یک دادگستری» انداختم و در زدم. در حال صحبت با موبایلش اشاره کرد بنشینم. روزگاری اهدافم برای

حرفه‌ی وکالت در کاغذ گنجانده نمی‌شد، ولی حالا...

- مدارک‌تون و به من بدین.

به جدیتش در همان جلسه‌ی اول پی بردم. برای گذراندن دوره‌ی یک‌ونیم ساله‌ی کارآموزی به او مراجعه کرده بودم.

- کار سنگینی ندارید. پرونده‌ها برای رسیدگی به امور اداری به شما سپرده می‌شن.

- سنگین هم باشه مشکلی نیست.

نگاهم به نقطه‌ای در میز مقابل خیره مانده بود.

- بحث مشکل داشتن و نداشتن نیست. به اندازه‌ی قابلیت‌تون ازتون کار می‌خوام. یه موردو هم ابتدای کار بگم؛ آدم به شدت سخت‌گیری‌ام.

- مشکلی نیست.

- گفتم که اگه به دلیل سهل‌انگاری توبیخ شدین دلخور نشین.

پس از گذراندن حوادث تلخ و ناگوار پوسته‌ای روی دیوار دل تشکیل می‌شود. مسائلی که قبل‌ترها ناراحت می‌کرد دیگر قابلیت رنجاندن را ندارند.

- راحت باشین، ناراحت نمی‌شم.

- وقتی با هم صحبت می‌کنیم به من نگاه کنید!

نگاهم را از نقطه‌ی روی میز برداشتم و به او دوختم.

- ببخشید.

- رضایی بی‌جهت از کسی تعریف نمی‌کنه. من همون‌طور که

سخت گیرم، اگه ببینم وظایف تون و به نحو احسن انجام می‌دین
برای رسیدن به جایی که لیاقتش رو دارین حمایت تون می‌کنم.
- ممنونم.

موبایلش دوباره زنگ خورد و با گفتن:
- از هفته‌ی بعد می‌تونید کارتون و شروع کنید.
تماس را وصل کرد.»

امروز دادگاه ندارم. قرارها را هم کنسل کرده‌ام. مادر صبحانه‌ام
را به اتاق آورده بود. بوی قورمه‌سبزی‌اش در فضای خانه پیچیده
است. پرتو خورشید از خلال پرده به درون اتاق تابیده. برای
کشیدن کامل پرده برمی‌خیزم. پشت پنجره می‌ایستم و خیره
می‌شوم به جنب‌وجوش‌شان. پدر بریده‌های چوب را جمع
می‌کند و مهیار جابه‌جا. گرشا را نمی‌بینم، لابد پشت سیستم
لعتنی‌اش نشسته است.

نمای بیرونی کلبه تقریباً تکمیل شده است. در حال ساختن
کفش با پارکتهای چوبی‌اند. پدر با لبخند برایم دست تکان
می‌دهد. انگشتانم را به شیشه می‌چسبانم و تبسمی بر لب
می‌آورم.

- حیف این هوای معرکه نیست چپیدی تو اتاق؟ بیا واسه‌ت
هندونه قاچ کردم.

مهیار با اشتیاق از درخواست پدر حمایت می‌کند.
- آره بارونم، بیا ببین اینجا چه خوشگل شده.

فصل اول ● ۱۰۳

هرچند حوصله ندارم، لباس می‌پوشم و بیرون می‌روم.
مادر سینی کیک را به دستم می‌دهد.
- ببرش، منم چایی‌ها رو بیارم.
با نگاه هزار بوسه بر صورتش می‌نشانم و می‌گویم:
- بوی قورمه‌سبزیّت آدم و دیوونه می‌کنه.
- حوصله نداشتی، منم که کاری ازم برنمی‌آد، گفتم این‌طوری
شاید سر حال بیای.
سفیدی‌های لای گیسوانش را لمس می‌کنم.
- قربون دستات برم.
در حیاط سینی را روی تخت می‌گذارم و به پدر می‌گویم:
- برای چی خودت و خسته می‌کنی؟ گرشا می‌آد جمع
می‌کنه.
با تعجب مرا می‌نگرد.
- گرشا؟
- تقصیر خودته باباجان، همه‌ی کارها رو گردن گرفتی،
بدعادتش کردی.
- همیشه که من زنده نیستم بابا. بذار تا هستم یه حالی هم
به اون بدم.
- اِ باز من...
مادر صدازنان حرفم را قطع می‌کند.
- بیا موبایلت.
تماس از سوی گیتی می‌باشد و اعلان بالای صفحه که گویای

دو تماس بی پاسخ است اهمیت این ارتباط را می‌رساند.

- بله گیتی؟

- ببخشید مزاحم شدم باران جان، یه آقایی اومده اصرار داره ببینت.

- کی هست؟

- آقای کاویان.

پرونده‌ی کاویان برای من باز نشده بسته شد.

- کاوه؟

فردی را که نمی‌بینم مخاطب قرار می‌دهد و نامش را می‌پرسد. سپس می‌گوید:

- نه، ماهان کاویان!

ماهان... نامی بی حضور که صحبتش همواره بوده است.

- من حرف آخرم و به عموش گفتم؛ متأسفانه کاری از من ساخته نیست.

گفته‌ام را به گوش ماهان می‌رساند.

- باران می‌گه حرف‌های مهمی دارم.

من از این تک جمله نمی‌گذرم!

- تا آماده شم و پیام یه ساعتی طول می‌کشه. ببین می‌تونه منتظر بمونه.

و این گونه پاسخ ماهان را به اطلاع می‌رساند.

- می‌مونه.

- باران؟

موبایلی را که با دندان به جان قابش افتاده‌ام پایین می‌آورم و
برمی‌گردم.

- بله مامان؟

- کجا می‌ری؟

حتم دارم مطالب به‌دردبخوری نزد خود دارد.

- باید برم دفتر.

ناراحتی در چهره‌اش می‌نشیند.

- به خاطرت قورمه‌سبزی گذاشتم.

حین عقب‌عقب‌رفتن می‌گویم:

- می‌آم... زود می‌آم.

به روی تخت اشاره می‌کند.

- حداقل کیک و چاییت و بخور.

تند به‌طرف ساختمان می‌روم.

- عجله دارم مامان.

گیتی به محض دیدنم برمی‌خیزد و سلام می‌دهد. اندکی
نفس‌نفس می‌زنم.

- سلام، خیابونا چه شلوغن.

با اشاره‌ی چشم و ابرو به پشت‌سر من پیچ می‌زند:

- از وقتی رسیده زل زده به یه نقطه.

کیفم را روی میز قرار داده و می‌چرخم. گودرفتگی پای
چشمان و رنگ زردش در همان نگاه اول نظرم را به خود جلب

می‌کند. خیره شده به نقطه‌ای بر زمین و تا مجبور نباشد پلک نمی‌زند. حتی صدای قدم‌هایم او را به خود نمی‌آورد.

- آقای کاویان؟

غیرممکن است خود را به نشنیدن زده باشد. واقعا نمی‌شنود.

- آقای کاویان؟

یک‌ضرب سرش به طرفم می‌چرخد. تهریش کم‌پشتی روی صورتش می‌بینم.

- گویا با من کار داشتید، در خدمتم.

لب‌هایش چندبار بی‌صدا می‌جنبند. پس از اندک تقلایی برای حرف‌زدن می‌گوید:

- من کشتمش!

گیتی که با کنجکاو می‌ما را زیر نظر داشت «هین» می‌کشد و من انگار آخرین تکه‌ی پازلی را که روزها درگیرش بوده‌ام می‌یابم، و دلیل چرایی خیلی از پرسش‌ها را. به حالت رگباری مو به تنم سیخ می‌شود و سرم از درک آن روی تنم سنگینی می‌کند. با دستان سست کیفم را از روی میز گیتی برمی‌دارم. ناباور ماهان کاویان را می‌نگرد.

ماهان به دنبالم تا اتاق می‌آید. با حالتی که گیج‌زدگی در آن مشهود است کولر را می‌زنم و روی صندلی مخصوص می‌نشینم. با سر و شانه‌هایی افتاده، در دورترین صندلی جای می‌گیرد. عینک هم بر تیغه‌ی بینی‌ام سنگینی می‌کند و آن را روی صفحه‌کلید کامپیوتر می‌اندازم.

- بیاید نزدیک‌تر.

در فاصله‌ای که او جابه‌جا می‌شود، حالت ضبط صدا را فعال می‌کنم. دقیق می‌شوم در سیمایش. شباهتی به پدر و عمویش ندارد؛ لابد به مادرش رفته.

- من هنوز تو شوک ادعاتونم.

- من... من خودمم بعد این همه مدت... هنوز... هنوز تو شوکم.

چشمانم را که در نبود عینک قدری تار هستند می‌مالم.

- حرف بزنید لطفا. من ذهنم قفل کرده.

با تنیدن انگشتانش در هم از لرزش‌شان می‌کاهد.

- دلم واسه‌شون تنگ شده... هم بابام... هم...

پوست گلویش تکان می‌خورد. توده‌ی گرد شکل‌گرفته در آن بسیار حجیم است.

- مامانم!

- چرا این کارو کردی؟

در اواخر دوره‌ی نوجوانی است، اما اگر بگویم اواخر صدسالگی پربیراه نگفته‌ام.

- یه لیوان آب می‌دین، باید قرصامو بخورم.

گوشی تلفن را برمی‌دارم و دکمه را می‌زنم.

- یه لیوان آب لطفا.

از جیب شلوارش دو ورق قرص بیرون می‌کشد و یکی از خشاب‌های هرکدام را خالی می‌کند. گیتی در می‌زند و لیوان را

مقابل ماهان می‌گذارد. با تک‌سرفه‌ام نگاهش را از روی ماهان برداشته و اتاق را ترک می‌گوید.

ماهان قرص‌ها را هم‌زمان می‌بلعد. لیوان آب میان دستش به ریشه می‌افتد و در پروسه‌ی رسیدن به دهانش لباسش به وسیله‌ی چندین قطره خیس می‌شود. بی‌تعادل لیوان را روی میز می‌گذارد؛ افقی می‌شود و باقی‌مانده‌ی آبش از لبه‌ی میز بر زمین می‌چکد. هول‌زده در صدد رفع به‌هم‌ریختگی برمی‌آید.

- مهم نیست، اصلاً مهم نیست. حرفتو بزن.

- شما از مرگ می‌ترسین؟

بدون این‌که منتظر پاسخی از جانب من باشد ادامه می‌دهد:

- من... من می‌ترسم، اما بین خودمون بمونه. به بابام نگین، اگه... اگه بفهمه، واسه این‌که نیفتم زندان... همه‌ی قتل‌های دنیا رو گردن می‌گیره!

- من و از کجا پیدا کردی؟

- عموم... کاوه... قرار بود با هم بیایم. خواستم تنها باهاتون... حرف بزنم. از مادر بزرگم گرفتم آدرس و.

با صدایی رو به تزلزل بار دیگر پرسش‌م را تکرار می‌کنم.

- چرا این کارو کردی؟

پیشانی‌اش چین می‌خورد از پلک‌هایی که بر هم می‌فشارد. از ترفند مشت برای استتار لرزش دستانش بهره می‌برد.

- اون... دوست‌مون نداشت. بابا... عاشقش بود. می‌مرد واسه‌ش.

تا ده‌سالگیم همه‌چی خوب بود... تا این‌که یه اتفاقی افتاد...

فصل اول ● ۱۰۹

هیشکی نفهمید چی شد. بابایی که... همیشه مراعات مامان و می کرد دیگه نکرد. نگاه‌های دلخور و گاهی با نفرتش و درک می کردم. نتونستم... خراب شدن رابطه‌شون و تحمل کنم. از طرفی خودم و مقصر می‌دونستم.

شاخک‌هایم تکان می‌خورند.

- چرا خودت و مقصر می‌دونستی؟

بی‌ربط می‌گوید:

- رفتم... رفتم... رفتم پیش مادر بزرگم. دیگه واسه موندن برنگشتم به اون خونه. مادر بزرگم و دیدین؟ خیلی مهربونه. پلک‌های تا نیمه بازش را می‌مالد.

- خوابم می‌آد. اثر قرصاست. شباً نمی‌تونم بخوابم!

حس ترحم عجیبی نسبت به او در من پدید می‌آید.

- چه قرصی می‌خوری؟

پلک‌هایش را تا انتها می‌گشاید و در همان حالت نگاه‌شان می‌دارد.

- اعصاب!

عینک روی کیبورد را به چشمانم برمی‌گردانم.

- داشتی می‌گفتی.

- چی؟

- داشتی می‌گفتی چرا این کارو کردی.

در فکر فرومی‌رود.

- چه کاری؟ آها...

سپس طوری آرام حرف می‌زند انگار برای خودش زمزمه می‌کند.

- قبلا هم... دیده بودم شون. دنیا رو سرم خراب شده بود. بهش گفتم... چرا این کارو با بابا کردی. گفتم... می‌گم بهش. گفت... گفت... گفت... توهم زدی. گفت دیوونه شدی. گفتم... با چشم‌های خودم دیدم. گفت اثر قرصاته. گفتم به بابا می‌گم. گفت... پس واقعا وقتش رسیده بستریت کنیم تو تیمارستان. من... چند سالی زیر نظر روانکاو بودم، اما دیوونه نیستم. من و ترسوند. خفه‌خون گرفتم. رفتن‌های ده روز یه بارم شد دو ماه یه بار!

بلند می‌شوم. میز را دور می‌زنم و روی مبل چسبیده به مبل او می‌نشینم.

- یعنی تو به چشم خودت خیانت مادرت و دیدی؟

نگاهش سقوط می‌کند.

- اونا... اونا با هم بودن!

درک زجری که هنگام صحبت می‌کشد سخت نیست.

- کجا دیدی شون؟ کی؟

با همان نگاه رو به پایین می‌گوید:

- یادم نمی‌آد!

صدایش ضعیف می‌شود. مسیر بحث را به سمتی دیگر سوق

می‌دهد. گوش تیز می‌کنم.

- بذارید یه خاطره بگم که خیلی عذابم می‌ده. چند سال

پیش... با مامان رفتیم گالری آفتاب تو باغ فیض...
پس از قدری تفکر اصلاح می‌کند.
- آفتاب نه، گالری خورشید بود.
وقتی دیگر ادامه نمی‌دهد، می‌گوییم:
- گالری خورشید چی هست؟
با پا ضربات فالش روی زمین می‌زند.
- طلافروشی!
- خب، برای چی رفته بودین؟
- می‌شه... می‌شه کولرو خاموش کنین؟ دارم می‌لرزم.
درخواستش را انجام می‌دهم. هرچند بعید می‌دانم لرزشش از
سرما باشد.
- ادامه بده لطفاً.
- مامانم... می‌خواست یه چیزی سفارش بده!
- چی؟ چی می‌خواست سفارش بده؟
دهانش را مهر و موم می‌کند. دیگر تمایلی به تعریف خاطره‌اش
ندارد. نوعی وحشت در چهره‌اش می‌بینم. وحشت از این که تا
همین جای خاطره را هم بی‌حساب بر زبان آورده است!
- داشتی می‌گفتی ماهان.
- هیچی... هیچی... اصلاً ربطی نداره!
نمی‌خواهم تحت فشارش بگذارم.
- پس تو اون کسی که با مادرت رابطه داشت و می‌شناسی؟
فکش سخت می‌شود.

- فقط... همون دوبار دیدمش.
- به کمک پلیس می‌تونی چهره‌نگارش کنی.
- سرش را به چپ و راست حرکت می‌دهد؛ خیلی محکم‌تر از دفعات پیش.
- نه... قیافه‌ش از ذهنم کامل پاک شده. زیاد... زیاد فکر کردم. یادم نمی‌آد.
- ماهان، اجازه هست باهات راحت صحبت کنم؟
- سرش برای تأیید بالا و پایین می‌رود.
- من الان چه دفاعی می‌تونم ازت داشته باشم؟
- حباب‌های شفاف درون دیدگانش تشکیل می‌شوند.
- دفاع نمی‌خوام... فقط یه کاری کنید... بابام بیاد بیرون. اون بی‌گناحه. به اندازه‌ی کافی... جور من و کشیده. می‌ترسم... اتفاقی برا قلبش بیفته. آخه... آخه... چند سال پیش عمل کرده.
- بابات اگه می‌خواست تو بیفتی زندان که این سناریو رو نمی‌چید.
- الان دیگه... مسئله خواستن یا نخواستن اون نیست. کولر خاموشه؟ هنوز دارم می‌لرزم.
- واکنش‌هایش حاکی از آن است که از یک فاجعه‌ی بزرگ رنج می‌برد.
- دقیق بگو اون روز چه اتفاقی افتاد.
- اون روز...
- در حالت نشسته خم می‌شود، سرش تا زانوهایش پایین

می‌رود. با دست‌ها به پایش ضربه می‌زند. دقیقه‌ای در همان حالت می‌ماند و سپس سر بلند می‌کند.

- از هرچی آهن و آهن زنگ‌زده‌ست متنفرم! من و... یاد اون روز می‌ندازه. بوش...

این پسر از یک مشکل دیرینه‌ی روانی در عذاب است.
- اون روز... مامان زنگ زد، گفت ناهار بیا اینجا. قبول نکردم... حسش نبود. دلخور شد. تصمیم گرفتم... طرفای عصر بهش سر بزنم... اما... بهش نگفتم.

قولنج بندبند انگشتانش را می‌شکند.
- هرچی زنگ زدم... کسی درو باز نکرد. گفتم... شاید آیفون خرابه. کلید انداختم... آخه... آخه کلید داشتم.
مدام برای جملاتش توضیح می‌آورد.
- درو که باز کردم...

به سرفه می‌افتد، از آن مدل سرفه‌ها که سخت قطع می‌شود. لیوان افقی را از روی میز برمی‌دارم و برای آوردن آب تنه‌ایش می‌گذارم. پاسخی سرسری به گیتی، که دلیل شتابم را جویاست، می‌دهم و به اتاق بازمی‌گردم. سرفه‌اش کمتر شده است. دو عدد دیگر از خشاب‌ها را خالی می‌کند. لیوان را به طرفش می‌گیرم.

- می‌خوای بعدا که حالت بهتر بود حرف بزنیم.
با ته‌مانده‌ی سرفه می‌گوید:
- حال من... همیشه همینه. بدتر می‌شه، اما... بهتر نداره!

عینک را که پایین آمده به سمت چشمانم می‌فرستم و خیره می‌گردم به نیم‌رخش.

- تنها نبود. یه مرد غریبه تو خونه بود! هول کردن... هیچ‌کس تاکنون از این مرد، که هویتی مجهول دارد، نام نبرده است!

- مامان گفت... اومده پکیج رو تعمیر کنه. گفتم... آچار این کو، شال تو کو. جوابی واسه شال نداشت، اما واسه آچار چرا. گفت... وسایلتو آشپزخونه‌ست... برو ببین. من و... فرستاد پی نخودسیاه. یه لحظه غفلت کردم... مرده تو خونه نبود. دویدم تو راه‌پله... رفته بود.

- یه خرده آب بخور.

- برگشتم خونه... سرش داد زدم... گفتم این عوضی تو خونه‌ی تو چی کار می‌کنه. به چه حقی... با این لباس‌ها جلوش... بغضش را قورت می‌دهد.

- حاشا کرد... گفت توهم زدی... حتما قرصاتو نخوردی. گفتم من که... خیلی وقته قرص نمی‌خورم. اصلا مگه توهم می‌زدم؟

با تردید می‌پرسم:

- پس اون مرد... با مادرت ارتباط داشت؟

از میان دندان‌های قفلی که گویای خشمش است می‌گوید:

- همون کثافتی بود که... چند سال پیش بغلش کرده بود!

من تپش قلب گرفته‌ام، چه برسد به اوایی که راوی قصه‌ای

خونین است.

- گفتم چرا این کارو باهامون کردی... گفت... از کاه کوه نسا ز.
چشمانش تر می‌شود، اهمیتی نمی‌دهد.
- گفتم از زندگی بابام برو... آبروش و نبر. بهم گفت دیوونه.
قبلا هم گفته بود! دوسم نداشت!
- مگه می‌شه مادر بچه‌ش و دوست نداشته باشه؟
دست می‌کشد بر خطوط موازی جاری از چشمانش.
- مراقبم نبود. اگه... بهم توجه می‌کرد... دیگه هر کی از بغلم
رد می‌شد... بهم نمی‌گفت دیوونه. شما فکر می‌کنین دیوونه‌م؟
انگار گرفتن جواب این سؤال از سوی من برایش حیاتی است
که مستقیم زل می‌زند به چشمانم.
- نه، نه، من اصلا همچین فکری نمی‌کنم.
با اطمینان دادن من، خیالش از سلامت خودش راحت می‌شود.
چقدر بیمار است روح این پسر.
- می‌شه کولرو بزیند، تنم آتیشه!
مطابق میل او عمل می‌کنم.
- گفتم به بابا می‌گم... گفت باید بستری بشی... وضعیت
خیلی وخیم شده.

بغضش می‌ترکد. انعکاس گریه‌اش در اتاق می‌پیچد.

- نمی‌خواستم برم تیمارستان... می‌ترسیدم... می‌ترسیدم واقعا
دیوونه بشم! من از اونجا وحشت داشتم... از این که کسی نیاد
دنبالم! داشت می‌رفت طرف گوشی... دستش و کشیدم...

برنگشت. نمی‌دونم واقعا می‌خواست این کارو بکنه یا داشت می‌ترسوند... هرچی که بود... همه‌مون و نابود کرد.

هق می‌زند. شانه‌هایش رعشه می‌گیرند.

- نفهمیدم اصلا چه‌جوری... مجسمه رو برداشتم و از پشت...
کوبیدم تو سرش... انگار حق با اون بود... راس‌راسی دیوونه شدم.
صورتش را کامل با دستانش می‌پوشاند. گریستن بی‌محابا و
بی‌ریایش چشمانم را پر می‌کند.

- افتاد... همه‌جا... همه‌جا رو خون برداشت. زمین... سقف... در
و دیوار... همه‌جا قرمز شد!

- آروم باش ماهان. فعلا دیگه نمی‌خواد چیزی بگی.

چشمان سرخش را به من می‌دوزد.

- دیدین بوی خون چه‌جوریه؟ خون آدم‌ها منظورمه...

پشت دستش را در جهات مختلف به صورتش می‌کشد.

- یه بویی مثل آهن... آهن زنگ‌زده!

نفس‌نفس می‌زند.

- کله‌م داغ شد. یهو افتادم. نگام به مامان بود و... خونی که از
سرش می‌رفت. لرزیدم. دندونام کلید شد. بعدش دیگه یادم
نیست، چون... تشنج آدمو به یه خلسه می‌بره!

از پشت پنجره خیره می‌شوم به خیابان. باید ساعت‌ها برانم،
در یک جاده‌ی بی‌انتهای، تا شنیده‌هایم به خورد باورم بروند.

جلوی بلعیدن پنجمین قرص را می‌گیرم.

- نکن، مگه نقله؟

قامت بلندی دارد. حکایت ته‌ریش روییده بر صورتش هم مقدمات ورود به دوره‌ی جوانی است، اما چشمانش... مظلومیت مهیار را در آن‌ها می‌بینم.

- بعدش چی شد؟

گلوی خش‌دارش را صاف می‌کند.

- یه دستی همه‌ش تو صورتم می‌خورد و... یکی صدام می‌زد. چشم‌امو که باز کردم... بابا رو دیدم. مرده بود از ترس. زبونش... قفل شده بود. گفتم... گفتم... تو باعث‌شی. چرا نداشتی بره وقتی... می‌دونستی ما رو نمی‌خواد. من... نمی‌خواستم این‌طوری بشه بابا. سنگینی... یه کوه رو صداش بود وقتی پرسید، تو زدیش. آره رو که گفتم... چشاش از... حدقه بیرون زد. نفسش رفت. ضربانش و چک کرد. دستاش و که رو سرش کوبید... زندگی واسه همه‌مون تموم شد.

- عموت، کاوه، چرا اصرار داره اون روز با هم بودین؟

- بابا بهش زنگ زد. گفت... خودش و برسونه. تا بیاد کلی باهام حرف زد. گفت... تو امروز اینجا نبودی. مادرتم نزدی. گفت... باید بری. نمی‌دونستم می‌خواد... خودش و معرفی کنه. عمو به زور من و برد. گفت... اگه حرفی به پلیس بزنی... وضعیت بابات به جرم فریب پلیس بدتر می‌شه.

از همان ابتدا می‌دانستم کاوه حقیقتی بزرگ را پنهان می‌کند. کلام ماهان رو به کرختی می‌رود.

- چشم... داره سنگین می‌شه.

سرش را روی دسته‌ی مبل قرار می‌دهد.
- اجازه می‌دید فقط... ده دقیقه چشم‌و بذارم رو هم؟ بعدش می‌رم.

با خروج آخرین واژه از دهانش وارد عالم خواب می‌شود؛ البته بگویم کابوس در خواب برازنده‌تر است.

یک ساعت از رفتن ماهان می‌گذرد و هنوز در بُهت گفته‌هایش هستم. به جز جنون چه نامی می‌توان برای حال آن دم ماهان نهاد؟ جنون لحظه‌ای و ندامت پس از آنش. لابه‌لای صحبت‌هایش اشاره کرد چند سالی تحت نظر روانکاو بوده است. در این حرفه یاد گرفته‌ام هیچ‌چیز از هیچ‌کس بعید نیست. یاد گرفته‌ام همواره ما فقط بخشی از حقیقت را می‌بینیم که طرف مقابل قصد نشان‌دادنش را دارد. یاد گرفته‌ام بستر نوددرصد جنایات از خانواده شروع می‌شود.

گوشی تلفن را برمی‌دارم.

- بله گیتی؟

- جناب کاویان تشریف آوردن.

- راهنمایی‌شون کن.

ساعت دوونیم را رد کرده است. دل ضعه گرفته‌ام. به ناهار مادر هم نتوانستم برسم. کاوه بابت تأخیرش عذرخواهی می‌کند و منتظر است دلیل احضارش را بگویم.

- ماهان اینجا بود.

یکه می خورد و پلک‌هایش از هم دور می‌شوند.

- کی؟

- یه ساعت پیش رفت.

- قرار بود با هم بیایم. آدرس نداشت که.

- از مادرتون گرفته بود.

پنجه در موهایش فرومی‌برد.

- چی می‌گفت؟

- همه‌چیزو در مورد اون روز.

کف دست به پیشانی‌اش می‌زند.

- شدم چوب دوسرسوخت. اون طرف ماهان روزگرم و سیاه

کرده بود که برگرده، این طرف کیهان بفهمه روزگار واسه‌م

نمی‌ذاره.

- می‌شه بدونم مشکل ماهان چیه که چند سال زیر نظر

روانکاو بوده؟

تعجبش در بالارفتگی ابروها خلاصه می‌شود.

- خودش گفت؟

- نباید می‌گفت؟

- نه‌نه، خانم شایگان خونواده‌ی برادرم خیلی تودارن. نه کسی

از کارشون سر در می‌آره، نه توضیح می‌دن.

صندلی‌ام را جلو می‌کشم و روی میز خم می‌شوم.

- شما حدسی ندارین؟

شانه بالا می‌اندازد.

- ماهان بچه‌ی حساسیه. تغییراتی که تو رابطه‌ی پدر و مادرش به وجود اومد تأثیر بدی روی اون گذاشت. درخواستش از شما چی بود؟
- خودتون بهتر می‌دونین.
- جا می‌خورد.
- و نظر شما؟
- اول باید با پدرش صحبت کنم.
- از دو سو شقیقه‌هایش را فشار می‌دهد.
- ماهان زده به سیم آخر. غیرقابل کنترل شده. دیگه نمی‌تونم جلوش و بگیرم. کیهان اگه بفهمه برگشتنش و از چشم من می‌بینه. عین چی موندم تو گل.
- درنگی می‌کند و نامطمئن می‌پرسد:
- با وجودی که هنوز به سن قانونی نرسیده، حکمش چیه؟

بازگشت به عقب

- «چشم باز کردیم و شاهد رفت‌وآمدمان به حریم دیگری شدیم. دو سالی از من کم‌سن‌تر بود و مهندسی عمران می‌خواند. انگشت اشاره‌اش را به حالت عمودی روی لب‌هایش گذاشت.
- هیس، وایسا ببینم صدای چیه.
- در را تا نیمه گشود. ابروهایش بالا رفت. برق شوق را در چشمانش دیدم.
- ا... فرازه.

فصل اول ● ۱۲۱

قبل‌ترها از الهام پرسیده بودم برادرت در کدام دانشگاه تدریس می‌کند، گفته بود هیچ.

- نرسیده باز مامان شروع کرده. خب بیا زن بگیر خیال همه‌مون و راحت کن دیگه، آه. بخور آب‌میوه‌ت و گرم شد.

با صدای باز و بسته شدن در، از اتاق کامل بیرون رفت.

- نیومده کجا شال و کلاه کردی؟

صدای برادرش را شنیدم.

- سوزن مامان گیر کرد بهم، جلوی چشم نباشم بهتره.

- یعنی چی، من هنوز اصلاً ندیدمت.

نمی‌دانم حرکت فراز چه بود که گفت:

- مسخره.

- خیلی خب، بیوش بریم یه دوری بزنیم.

- باران اینجاست.

- سر و ته‌تون رو بزنن و دل همین.

لبخند به لبم آمد از لحن الهام.

- عاشق همدیگه شدیم.

- خانم عاشق می‌آین یا برم؟

الهام که درخواستش را مطرح کرد مخالفت‌م سست بود. سست

بود که همراه‌شان شدم.

وقتی توی ماشین نشستیم الهام پرسید:

- لیست مامان و دیدی؟

- کدوم لیست؟

الهام با خنده پاسخ داد:

- یه لیست دیلاق داره، جلوی اونایی که تو ردشون می‌کنی
ضربدر می‌زنه، بقیه تیک. تازه یه چند نفری هم در حالت
تعلیقن! یعنی پنجاه پنجاه.

از آینه برای خواهرش چشم گرد کرد.

- مامان واقعا فکر می‌کنه دختر انتخابیش و می‌گیرم؟

مشت الهام از صندلی پشتی به شانه‌ی او کوبیده شد.

- تو برو دعا کن هنوز قبولت کنن. چه واسه من دور برداشته.

- زیاد حرف می‌زنی الی.

سپس صدای موزیک را بالا برد. قطعه‌ی «دریاچه‌ی قو»
قطعه‌ای که آدمی را به قعر حسی غریب سوق می‌دهد؛ به یک
دلتنگی بی‌انتهای، یک وهم نامعلوم!

در پارک نزدیک خانه‌شان پیاده شدیم. رفت و با بستنی‌های
قیفی برگشت. جمع‌تر نشستیم.

- شما دوتا چقدر حرف دارین؟ سیر نمی‌شین؟

الهام دست دور شانه‌ی من انداخت و «نچ» کرد. به تقلید از ما
روی چمن نشست. بستنی‌های مان را به طرف مان گرفت.

- مرسی.

- نوش جان. دانشگاه چه خبر؟

پشت سؤالش شیطنتی پنهان بود.

- سلامتی.

- زد و بندی... گیس کشونی، هیچی؟

لحنش طوری بود که نمی‌شد نخندید.

- حالا هی به روم بیارینا.

الهام استثنائاً از این یکی خبر نداشت. یک چشمش را تنگ کرد.

- چرا رمزی حرف می‌زنین؟

فراز به او چشمک زد.

- می‌گم بهت.

با چشمان گشاده وسط انحنای لب‌ها گفتیم:

- نه.»

دل‌تنگی راه و بیراه بیخ گلویم را می‌چسبد. عروسی می‌بینم، وصال می‌بینم، چشمانم پر می‌شود. فراق می‌بینم، دل‌کندن می‌بینم، چشمانم پر می‌شود. دختر و پسر کنار هم می‌بینم، چشمانم پر می‌شود. کافی است سخنی از عشق به میان بیاید، همیشه‌ی خدا چشمانم پر می‌شود.

«- دخترها به کمک‌تون احتیاج دارم!

پرسشگر نگاهش کردیم. دست پشت گردنش برد.

- فقط موندم چه‌جوری بگم که سوءبرداشت نشه!

نگاه من و الهام گریزی به‌هم زد.

- به باران ربط داره؟

الهام، که در مرکز دیدمان قرار گرفته بود، ادامه داد:

- من و تو که این حرف‌ها رو نداریم. وقتی می‌گی

سوءبرداشت یعنی یه سرش قراره به باران وصل شه.

- زبان روی لبش کشید.
- خب، کارم و تا حدودی راحت کردی.
- ضربانم بر فراز آسمان اوج گرفت.
- باران یه خواهش ازت دارم.
- صدایم درنیامد. سر تکان دادم.
- مامان کلافه‌م کرده. کمر همت بسته سروسامونم بده.
- الهام میان حرفش پرید.
- این کجاش بده؟
- نیم‌نگاهی به او انداخت.
- من الان شرایط ازدواج ندارم.
- خونه، ماشین، شغل، همه رو داری. شرایط به چی می‌گن؟
- چپ‌چپ او را نگریست و به حالت بستن، دست روی لب‌هایش کشید.
- یه دقیقه ببند، بذار ببینم چی می‌گم.
- خیره شد به من؛ متفاوت‌تر از همیشه، با آمیزه‌ای از شرم.
- اگه بهش بگم...
- با تک‌سرفه‌ای خش‌های صدایش را برداشت.
- تو رو می‌خوام و گفتم تا تموم‌شدن درست باید صبر کنم،
- پاش و از رو خرخره‌ی من برمی‌داره!
- خشکم زد از بازی‌ای که در حال راه‌اندازی‌اش بود و طرز چینش مهره‌ها.
- می‌خوای از باران سوءاستفاده کنی؟

- نگران نباشین. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. کوچک‌ترین مزاحمتی براش ایجاد نمی‌کنم.
- الهام شد زبان بندآمده‌ی من.
- بعدش چی عقل کل؟
- حالا کو تا بعدش. دو سال طول می‌کشد درسش و تموم کنه.
- تا اون موقع کی مرده کی زنده.
- قبول نکنی باران. تو هم بگو یکی رو می‌خوام گفته باید صبر کنم. ازش اسم نبر.
- برای خواهرش چشم‌غره رفت.
- تا الان همین شکلی از سر بازش کردم، دیگه باور نمی‌کنه.
- زل زد به من.
- چی می‌گی باران خانم؟
- نکن فراز، دختره، احساساتیه، دل می‌بنده.
- به چی دل می‌بنده؟ به چیزی که نیست؟
- تو دخترها رو نمی‌شناسی، رویاپردازن.
- الهام چه انتظاری از برادرش داشت وقتی من جنس خودم را نشناختم و با اعتمادبه‌نفس گفتم:
- خیالت راحت. منم بیدی نیستم که با این باده‌ها بلرزم!»

از در نرده‌ای وارد می‌شوند. صندلی را عقب می‌کشیم و برمی‌خیزیم. دستانش را در امتداد سینه بالا می‌آورد تا سرباز دستبندش را باز کند. از لحظه‌ی ورود نگاهش به من است؛ با

خطوط اخمی در هم پیچیده. جلو می‌آید. خم می‌شود روی میز و کف یک دستش را بر آن می‌گذارد.

- فکر نمی‌کردم بازم ببینمتون.

- بشینید لطفا.

- حرف‌هاتون ارزش نشستن داره؟

- ماهان.

ابروهایش از حالت پیچیدگی خارج و به بالا فرستاده می‌شوند. زیر لب زمزمه می‌کند:

- پس داره.

هر دو روبه‌روی هم، من تکیه داده به صندلی و او تنش را کشیده به سمت میز، مستقیم خیره‌ی هم هستیم.

- گفتید ماهان.

- بله.

- خب؟

- اومده بود دفتر.

خونسردی‌اش که در هم می‌شکند هیچ، برقی از وحشت میان تیرگی چشمانش جا خوش می‌کند. خود را بیشتر به سویم مایل می‌سازد.

- کی؟

- به نظرم بپرسید چی می‌گفت، سؤال به‌دردبخورتریه.

نیم‌نگاهی به سرباز، که در حالت سکون خیره‌ی نقطه‌ی فرضی مقابلش است، می‌اندازد.

- شوخیه، اعتراف گیریه، چیه؟
- خودتون چی فکر می کنید؟
- جابه جایی گلویش از بزاقی که قورت می دهد در تیررس نگاهم است.
- آقای کاویان نمی خواهید تمومش کنید؟
- یک چشمش باریک می شود.
- چی رو؟
- شیرمهالیدن سر اطرافیان تون و.
- تکیه اش را از میز برمی دارد. دست دور گلویش حلقه می کند.
- ماهان برای چی اومده بود پیش شما؟
- اینک من خم می شوم روی میز.
- اون تمام حقیقت و به من گفت.
- کف دست به پیشانی اش می کوبد و حین کشیدن موها نگاهش گریزی به سرباز می زند. نجوای زیرلبی اش را می شنوم.
- کاوه... کاوه کجا مرده بود؟
- رو چه حسابی همچین نقشه ای کشیدین؟ کارشناس و بازپرس و قاضی رو چی فرض کردین؟ دستگاه قضایی رو به سخره گرفتین. تا کی قراره ادامه بدین؟ اصلا تهش می خواد چی بشه؟
- دستانش را با التماس بالا می گیرد.
- آروم تر خانم.
- اشاره ی چشمان مستأصلش به سرباز است. بعد فاصله را

تقلیل می‌دهد و با تن صدایی پایین می‌گوید:

- یه لطفی بکنید پا تو کفش ما نکنید.
- کسی برای پسرتون دعوت‌نامه نفرستاده بود.
- رو حرف‌های اون حساب نکنید. دیوونه شده، زده به سرش.
- پوزخند می‌زنم و بلند می‌شوم.
- خانم...

قصد فاصله گرفتن از میز را دارم که کیفم را می‌چسبد. گردن به طرفش می‌چرخانم. دست به ریشش می‌کشد.

- بشینید.

و سپس می‌افزاید:

- خواهش می‌کنم.

می‌نشینم مقابل مردی که در بطری آب‌معدنی را می‌چرخاند و همان‌طور که مردمک‌های سرگردانش همه‌جا می‌گردند، قلپ‌قلپ آب بالا می‌رود. پشت دست به دور دهان خیشش می‌کشد و پس از بیرون‌راندن بازدم عمیقش مرا می‌نگرد.

- دقیق بگین چی گفت بهتون.

- ازم خواست معرفی‌ش کنم به دادگاه.

چشمانش تا مرز خروج از حدقه پیش می‌روند.

- که چی بشه؟

- برای تبرئه‌ی شما.

ناخن روی میز می‌کشد.

- پسرهی احمق. چی گفتین بهش؟

- فعلا هیچی.

- فعلا؟

- شرایط ایشون بهتر از شماست؛ هم به خاطر سن و سال شون، هم این که راحت تر می شه از اولیای دم رضایت گرفت، هم...

صدایش میان متن صدای من می نشیند.

- رو رضایت و اینا اصلا حساب نکنید.

- یه لحظه اجازه بدید.

- خانم شما هیچ اقدامی نمی کنید. اون بچه سه تا شوک بزرگ و از سر گذرونده، اینجا دووم نمی آره.

اگر تصمیم به دخالت در این پرونده گرفتم دلیل عمده اش دلسوزی برای ماهان است. من رنج عظیمش را، ندامتش را، با تمام وجود درک می کنم.

- آقای کاویان منطقی فکر کنید. تا کی می خواهید پلیس و قاضی رو سر بدوونید؟ بالاخره حقیقت برملا می شه.

مستأصل می گوید:

- ازتون خواهش می کنم برای ما دایه ی مهربون تر از مادر نشید.

- پرونده ی ماهان به دشواری پرونده ی شما نیست. من کمکش می کنم.

ضربه ای به سرش می زند. دستش را با آب بطری خیس می کند و آن را پشت گردنش می برد.

- مگه این که مرده باشم پای ماهان همچین جایی باز شه.

- بی منطق نباشید لط...

- منطق چی می گه خانم؟ پسر من فرداروز با این پرونده ی ننگین قراره چه غلطی تو جامعه بکنه؟ دیگه کسی بهش زن می ده؟ زندگی می تونه تشکیل بده؟ لطف کنین به کاوه بگین ماهان و بیاره. باید باهاش حرف بزنم.
سری به تصدیق تکان می دهم. در حینی که برمی خیزد می گوید:

- حرف هام با شما تموم نشده، باید بازم ببینم تون. تا ملاقات بعدی هیچ حرکتی انجام ندید.

هیزم ها که داخل استامبولی آتش می گیرند، مادر مشتی اسپند رویش می پاشد. چرت چرت صدا می دهند و رایحه ی مطبوعش که به همراه دود خاکستری از آن برمی خیزند، در هوا پراکنده و همچون ابری بر فراز سرمان جمع می شوند. به دستور مادر یک به یک دور اسپند می چرخیم. مهیار به در و پنجره ی پی وی سی اشاره می کند.

- نمی شد اینا هم چوبی باشه؟

گرشا خم می شود و نرم گوش پسرش را می کشد.

- جیک جیک مستونت هست، فکر زمستونت هست؟

مهیار گوشش را می مالد و می خندد. چالی روی گونه ی راستش می افتد.

«- بچه ت بی تقارنه راحیل. فقط رو یه لپش چال داره. نمونه

رو دستت؟

مهیاری را به آغوشش فشرد و چال یک طرفه‌اش را بوسید.

- قشنگیش به همین خاص بودنشه. انگار مهر خودمو زده باشم پاش.»

گربه‌ی مهیاری به پاهایم می‌پیچد. صاحبش را صدا می‌زنم.

- مهیاری...

بچه در پوست خود نمی‌گنجد.

- جونم بارونم؟

- برس بهش.

«پیش‌پیش» می‌کند و به این‌سو می‌آید. یک لیوان از شربت

تگری‌ای که الهام در سینی می‌گرداند برمی‌دارم.

- کاوه نرفت ملاقات داداشش؟

- مگه جرئتش و داره.

- ماهان چی؟

- اون که اصلا. کاوه با یه فشاری نگهش داشته. می‌خوای

چی کار کنی باران؟

جرعه‌ای از شربت می‌نوشم.

- زیاد شیرینش کردی. صحبت‌هام اون روز با کلویان نصفه

موند. قراره بازم برم دیدنش. تو می‌دونستی؟

سرش را سمت سرشانه کج می‌کند.

- این جووری نگام نکن، کاوه قسمم داده بود.

مادر از کنارمان می‌گذرد، با فرش دست‌بافتی که روی شانه

انداخته است.

- بدش من، سنگینه.

الهام سینی را زمین می‌گذارد و هر دو فرش را از مادر می‌ستانیم، هنوز گام اول را برنداشته‌ایم که پدر تشر می‌زند:

- دختر که چیز سنگین بر نمی‌داره، بذارینش زمین.

«راحیل گفت:

- سنگین نیست بابا.

پدر گرشا را فراخواند. راحیل لب برچید.

- اونم دستش بنده، طفلی خسته شده.

گرشا فرش را با یک دست بلند کرد.

- بابا همچینم سنگین نیستا.

پدر برای راحیل چشم و ابرو آمد.

- دلت به حال مردجماعت نسوزه. ماها همین‌جوریش

پررویییم.

گرشا نشسته بود لب حوض و خاک موهایش را می‌تکاند.

راحیل با پاشیدن مشتی آب توجه او را به خود جلب کرد.

لب‌های برادرم بی‌حد و مرز به بالا کشیده شد. راحیل روحیه‌ی

شوخوشنگی داشت. شلنگ را برداشت. شیر را باز کرد و با خنده

به سمت گرشا نشانه رفت. گرشا، که موش آب کشیده شده بود،

با خطونشان گفت:

- حیف بابا اینجاست.

راحیل انگشت شست به دهانه‌ی شلنگ چسباند و فشار آب را

افزایش داد.

- نبود چی کار می کردی؟

گرشا با لبخند و حرص، انگار که داشت به طعمه اش می نگریست، گفت:

- یه دورخیز برمی داشتم روت، تو همین حوض خفوت می کردم.

شلنگ از دست راحیل افتاد. ادای بامزه ای درآورد و گفت:

- ووی ووی ووی ترسیدم.»

برمی گردم به سوی الهام.

- ها؟

- کجایی؟ همه ش می ری تو فکر.

- یاد اثاث کشی راحیل و گرشا افتادم. خیلی ذوق داشتن جفت شون. راحیل رو پا بند نبود. کی می دونست به اندازه ی درکردن یه خستگی قرار نیست توش زندگی کنه.

دست دور گردنم می اندازد.

- رویاهامون و چشم زدن.

بغضش را می بلعد.

- چشم شون درآد.

با حسرت گوشه به گوشه ی باغچه را نشان می دهد.

- فکر کن اونجا راحیل و گرشا نشستن، این طرف تو و فراز.

به یک باره در رویایی که ساخته غرق می شود.

- باز که داره لنگ می زنه.

کنجکاو زل می‌زنم به چهره‌ی وارفته‌اش می‌گوید:

- این رویا دیگه کاوه نداره، قرارم نیست داشته باشه!

چشمانم را باریک می‌کنم.

- چرا؟

دستم را می‌چسبدم.

- ولش کن، بیا اینجا رو ببین. انگاری خود بهشته.

کف دستش را روی سنگ‌های برهم انباشته‌ای که همانند
صخره‌های دست‌نخورده است و در قسمت بالایش یک طاقچه
برای قراردادن وسایل دکوری تعبیه شده می‌کشد.

- من جون می‌دم واسه این شومینه.

دوباره تجسم می‌کند رویایی که این‌بار قابلیت تبدیل به
حقیقت را دارد.

- یه‌دونه از این صندلی‌های راک باید بگیرین. فکر کن
زمستون باشه، پرده‌ها رو بزنی کنار، بشینی جلوی شومینه، زل
بزنی به پنجره. اصلاً منظره رو نگاه کن. اون بیرونم مثلاً برف
بیاد، بشینه رو شاخه‌ی درخت‌ها.

بعد مورمورش می‌شود.

- کوفتت نشه مهیار، دلم کلبه خواست.

تک‌خنده‌ای می‌کنم و دیوارهای قهوه‌ای گردویی را از نظر
می‌گذرانم. با دیدن لوستری که از سقف آویزان است چینی به
بینی می‌اندازم.

- گرشا نمی‌شد یه چیز لطیف‌تر بگیری؟ آخه شاخ گوزن؟

مهیار به حالت دو نزد من می‌آید.

- خودم انتخابش کردم! قشنگه؟

محو برق شوق چشمانش می‌گوییم:

- خیلی!

بغلم می‌کند پسر بامحبتم.

- عاشقتم بارونم، مرسی که شروعش کردی.

به نوازش موهایش می‌پردازم.

- دم بابات گرم. قرار نبود انقدر مجهز باشه، حسابی مایه گذاشته.

- اونو که الان چند ماهه دارم بغلش می‌کنم، بوسش می‌کنم.

دست به جیب می‌برد و شکلات‌های تلخ را به‌طرف الهام

می‌گیرد.

- بیا خاله.

همه‌ی آنانی که دست‌شان به خون آلوده است روزگاری

همین‌قدر معصوم بوده‌اند.

- کدومش؟

گرشاست که پشت من قرار دارد، دستش را از گردنم رد کرده

و موبایلش را مقابل چشمانم نگه داشته است. تصاویر را یکی

پس از دیگری کنار می‌زنم. از بین پرده‌های کتیبه‌دار و پارچه‌ای

و... انتخابم می‌شود کرکره‌ی چوبی.

«الیار»

لحاف را کنار زدم و پابرهنه دویدم. فرصت نکردم از اولین برف زمستان لذت ببرم. مادر از دوشیدن گاو سر باز زده بود. ترسش را می‌فهمیدم؛ خوف شکستن استخوان و دنده‌هایش را داشت. با صحنه‌ای که دیدم نیزه پشت نیزه در سینه‌ام فرورفت. دریافتم این قلب دیگر قلب‌بشو نیست.

من نمی‌دانستم موجود انسان‌نام تا چه حد می‌تواند قسی‌القلب باشد. من نمی‌دانستم برف اگر سرخی خون را به جان خود بکشد در لحظه از چشم می‌افتد. من نمی‌دانستم هراسی که جزئی از طبیعت وجودی هر فرد به حساب می‌آید ممکن است به قیمت شکافته‌شدن سرش تمام شود. من نمی‌دانستم بیل را برای کوبیدن به فرق سر آدمی ساخته‌اند؛ آن هم نه پهنایش را، بلکه لبه‌ی تیزش!

انجماد از پاهایم شروع شد و رسید به مایع روان شریان‌هایم. روی برف‌ها افتادم. مادر هم افتاد. با موجی از وحشت زل زدم به قطرات خونی که بر صفحه‌ی سفید گسترانیده بر حیاط جای می‌گرفتند. پدر بدون اندکی نگرانی بیل را کناری پرت کرد و با انداختن صدا در گلو، مردانگی نداشته‌اش را جار زد.

رو سری از سر مادر افتاده و بریدگی میان موهای حنایی‌اش پنهان بود، اما خون از پیشانی‌اش راه گرفته و با سرعتی باورنکردنی اشتیاق چکیدن به زمین را داشت. رو به پدر فریاد زدم:

- چرا گاو وحشیتو نمی‌فروشی؟ مادر من به اندازه‌ی اون

حیوون ارزش نداره؟

یخ‌زدگی واقعی وقتی بود که گفت:

- روی هم‌رفته قد این گاو نمی‌ارزین!

دندان‌هایم قفل شد و پشت‌سرش آب‌دهانم را تف کردم. با خشم و نفرت در دل گفتم:

- داغ اون گاو رو به دلت می‌ذارم.

مادر گریان را از زمین کندم. برف را پاشنه‌کوب کردم تا قطرات سرخ را بیوشاند.

- گریه نکن پسر، طوریم نشده.

سرش را بستم. زخم آن‌قدر عمق داشت که سه مرتبه دستمال عوض کردم. با هر «آخ»ی که گفت، آجر به آجر روی هم نهاده شد و دیوار نفرت از موجودی به نام پدر بالا رفت.

خون دستانم را شستم. همان دست‌ها به جیب پدر دراز شد. اولین بارم نبود! از میان اسکناس‌ها یکی را کش رفتم. تا رسیدن به مغازه و ایستادن روبه‌روی پیرمرد تردیدم را پس زدم.

- مرگ‌موش می‌خوام. هر چقدر که تو مغازه داری بیار!